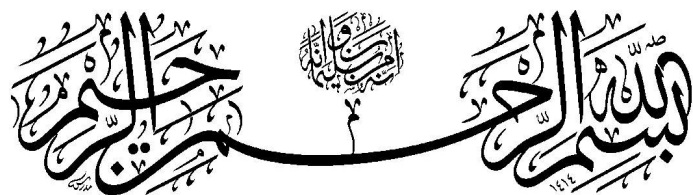


قصه فرماندگان

چاپ دوازدهم

# آقای شهردار ۱

داود امیریان



تهیه کننده: وبلاگ شناخت رهبری، آیت الله خامنه ای

[www.leader-khamenei.com](http://www.leader-khamenei.com)



برای خواندن کتاب روی صفحه کلیک راست کرده  
و گزینه rotate clockwise را انتخاب کنید .

## فهرست

۷	تولد یک پروانه.....
۱۵	ماجرای کاپشن.....
۲۱	اولین درس.....
۲۹	ساواکی.....
۳۵	کارگر جدید.....
۴۳	آقای شهردار.....
۵۱	مهمانی.....
۶۱	عبور از آتش.....
۶۹	الله بنده سی.....
۷۷	پاداش.....
۸۳	عزیزتر از برادر.....

امیران، داوود، ۱۳۳۹ -  
 آقای شهردار (براساس زندگی شهید مهدی باکری) / داوود امیران - تهران: سوره مهر  
 (سوره هنری سازمان تبلیغات اسلامی). بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشرشاه، ۱۳۳۹.  
 ۸۶ ص. - (واحد کدوک و نوجوان دفتر ادبیات و هنر مقاومت، قصه فرماندهان: ۱).  
 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ISBN 964-471-589-6

چاپ نهم  
 ۱. باکری، مهدی، ۱۳۳۲-۱۳۳۴ -- سرگذشته نامه. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۹ --  
 شهیدان -- سرگذشته نامه. الف. شرکت انتشارات سوره مهر. ب. نشرشاه. ج. عنوان.

کتاب ۱۶۲۲/ب ۱۶۲۶/ DSR

کتابخانه ملی ایران

۰۹۲/۰۸۳۳/۰۵۵

۰۲۵۰-۲۷۹



## آقای شهردار (قصه فرماندهان / ۱)

براساس زندگی شهید مهدی باکری

نویسنده: داوود امیران

نویت چاپ: نوازدهم - ۱۳۸۷

شمارگان: ۶۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: بلاغ

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

شابک: ۶ - ۵۸۹ - ۳۷۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-471-589-6

نشانی: تهران - خیابان آیتاؤه طالقانی، خیابان ملک الشعراء بهار پلاک ۳  
 ساختمان معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشرشاه  
 تلفن: ۸۸۴۰۸۰۸۹-۸۸۲۳۵۸۵

واحد توزیع: ۸۸۲۹۵۱۳۳ مراکز پخش: تهران، ۱۷۱/۵۱-۲۱ - قم، ۳۴۰-۷۸۳-۲۵۱

کلیه حقوق مادی و معنوی کتاب متعلق به ناشرین بوده و هرگونه استفاده از کتاب  
 منوط به مجوز از ناشرین است.

## توک پگ پرواله

فیض الله در حال آب دادن به باغچه کارخانه بود که صدای نگهبان دم در را شنید. شلنگ را در باغچه رها کرد و به سوی اتاق نگهبانی رفت. مرد نگهبان، گوشی تلفن به دست گفت: «مش فیض الله، مژده بده... خانمت فارغ شد. بدو».

فیض الله یک نفس تا خانه دوید. وقتی به خانه رسید که فامیل و آشنایان در حیاط و اتاق در انتظارش بودند. سریع سلام و علیکی کرد و رفت بالای سر رختخواب همسرش؛ اقدس خانم. اقدس با گونه‌ای تپ‌دار و عرق کرده، لبخند بی‌رمقی زد و سلام کرد. فیض الله به نوزاد نگاه کرد که قنداق پیچ شده و معصومانه خوابیده بود. فیض الله گفت: «حالت خوب است خانم؟»

اقدس گفت: «به مرحمت شما. مبارک باشد، پسر است».

فیض الله، گونه‌های سرخ نوزاد را بوسید. اقدس گفت:

در آن سالها، برادر کوچکش «حمید» به توصیه مهدی برای ادامه تحصیل و در اصل، برای دیدن دوره آموزش نظامی، از ایران خارج شد. وظیفه اصلی حمید، فراهم آوردن سلاح و مهمات و رساندن آنها به مبارزان در ایران بود.

در بحبوحه انقلاب، مهدی به فرمان امام خمینی از پادگان گریخت و به ارومیه بازگشت. این دوران، آغاز زندگی مخفی او و تلاش برای سازماندهی نیروهای جوان و تربیت آنها برای یاری رساندن به انقلاب بود.

با پیروزی انقلاب، مهدی نقشی فعال در سازماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی داشت. مدتی هم دادستان دادگاه انقلاب ارومیه شد. همزمان با خدمت در سپاه، به انتخاب شورای شهر ارومیه، مسئولیت شهرداری ارومیه را به عهده گرفت.

خانواده و دوستانش به او فشار می آوردند که ازدواج کند؛ اما مهدی به شوخی می گفت: «من با کسی ازدواج می کنم که بتواند قبضه خمپاره را بردارد».

خانم «صفیه مدرسی» می گوید: «مهرماه ۱۳۵۹ تازه جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع شده بود که مهدی به خواستگاری ام آمد. یک بار او را در تلویزیون دیده بودم که به عنوان شهردار ارومیه خیلی شمرده و متین صحبت می کند. دست روزگار او را به خانه ما آورد. بعد از مراسم معارفه و

«اسمش را چه می گذاری؟»  
- مهدی... مهدی.

مهدی باکری در سال ۱۳۳۳ شمسی در میاندوآب به دنیا آمد.

با ورود به دانشگاه، مرحله جدیدی از زندگی علمی و سیاسی او آغاز شد. در همان سالها به طور جدی پا در عرصه مبارزات سیاسی و انقلابی گذاشت. مطالعه کتاب «ولایت فقیه» امام خمینی، نقش مهمی در شکل گیری شخصیت او بر جا گذاشت.

او در دانشگاه، درسخوان و یاور دانشجویان، و بیرون از دانشگاه، دانشجویی پرشور و حال و واقف به اوضاع و احوال زمانه بود. او و دوستانش نقش مهمی در برپایی تظاهرات شهر تبریز در پانزدهم خرداد ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ داشتند. همان زمان، مهدی توسط ساواک شناسایی شد و بارها برای بازجویی به سازمان امنیت برده شد؛ اما چون مدرکی علیه او نداشتند، تحت نظر آزاد شد.

بعد از گرفتن مدرک مهندسی، دوستانش قصد داشتند ادامه تحصیل بدهند؛ اما مهدی بر این باور بود که دیگر برای ادامه مبارزه باید از محیط دانشگاه خارج شود.

در سال ۱۳۵۶، به عنوان افسر وظیفه به خدمت سربازی رفت و مأمور به تهران شد.

مهدی پس از شرکت در عملیات مختلف و پاکسازی ضد انقلاب، به منطقه جنوب کشور رفت و معاونت تیپ نجف اشرف را به عهده گرفت.

در عملیات فتح‌المبین، در منطقه رقیبه، از ناحیه چشم مجروح شد. پس از بهبود، به جبهه بازگشت و در آزادسازی خرمشهر شرکت کرد و باز مجروح شد؛ اما دست از هدایت و سازماندهی نیروهای عمل‌کننده برنداشت.

با تشکیل تیپ عاشورا، فرماندهی این تیپ را به عهده گرفت. بار دیگر در عملیات رمضان مجروح شد.

تیپ عاشورا به لشکر مبدل شد و مهدی هنوز فرمانده بود. او خانواده‌اش را به جنوب برد و خانه‌ای کوچک در اهواز اجاره کرد.

با شروع عملیات مسلم‌بن‌عقیل، در آزادسازی بخش عظیمی از خاک ایران و چند منطقه دیگر نقش مهمی ایفا کرد. او به همراه بسیجیان سلحشور لشکر عاشورا، در عملیات محرم، والفجر مقدماتی و والفجر یک تا چهار شرکت کرد.

در عملیات حماسی خبیر که در جزیره مجنون برپا شد، برادرش حمید - قائم مقام لشکر - غریبانه به شهادت رسید. مهدی در نامه‌ای به خانواده، شهادت حمید را نتیجه توجیه و عنایت خداوندی دانست.

با شهادت حمید، همه در پی این بودند که پیکر او را به

خواستگاری، شرایطش را پرسیدم. مهدی شرطی بجز اطاعت از دستورهای الهی و پیروی از خط امام نداشت. من هم با جان و دل پذیرفتم.

مهدی، یک حلقه طلائی به قیمت ۸۰۰ تومان برای همسرش خرید و یک جلد کلام‌الله مجید و کلت کمربندی هم به عنوان مهریه تعیین شد.

روز بعد از عقد، مهدی به سوی جبهه شتافت. ابتدا به منطقه عملیاتی غرب کشور رفت و سمت فرماندهی عملیات سپاه را به عهده گرفت و در پاکسازی آنجا از مردوران مسلح ضد انقلاب کوشش بسیار کرد. همان روزها بود که «علی صیادشیرازی»<sup>۱</sup> به کردستان آمد و با مهدی باکری آشنا شد.

مهدی، کمک بسیاری در راهنمایی نیروهای صیادشیرازی انجام داد و دوستی آن دو از همان جا آغاز شد. صیادشیرازی بعدها چنین گفت: «من تا سالها نمی‌دانستم این جوان متواضع و فروتن اما زیرک و فعال، مهندس است و فقط او را به عنوان یک بسیجی ساده می‌شناختم. او بجز بسیجیان، در دل ارتشها هم نفوذ داشت. به هنگام ادغام نیروهای سپاه و ارتش برای شرکت در بعضی از عملیاتها، برادران ارتشی برای بودن در کنار او با هم رقابت می‌کردند».

۱. امیرسپهبد علی صیاد شیرازی، سردار سرفراز اسلام که در بهار سال ۱۳۷۸ به دست منافقین به شهادت رسید.

را اشغال نکنم. خدایا! مرا پاکیزه بپذیر».

در روزهای آخر اسفند ماه ۱۳۶۳، عملیات بدر آغاز شد. اولین گردان لشکر عاشورا بسرعت از دجله می گذرد و به قلب دشمن یورش می برد.

تا دمیدن سپیده، نیروهای لشکر عاشورا، پل نغزبروریه روی دجله نصب می کنند. هنوز ساعتی از صبح نگذشته، در بیسیمهای ارتش یعنی عراق، داد و هوار صدام بلند می شود که نیروهایش را به مقاومت در برابر شیرمردان لشکر عاشورا دعوت می کند.

مهدی و نیروهایش، ضربات مهلکی بر ارتش عراق می زنند. در روز ۲۵ اسفندماه، مهدی و شمار اندکی از نیروهای جان بر کفایش، با خمپاره ۶۰ و کلاش و آرپی، جمی در برابر نیروهای تائب دندان مسلح عراقی مقاومت می کنند.

در قرارگاه کریلا، فرماندهان ارشد سپاه کوشش فراوانی برای راضی کردن مهدی به بازگشت به عقبه می کنند؛ اما مهدی به پامهای بیسیم و پیکهایی که دم به ساعت او را به عقب فرا می خوانند، توجهی نمی کند. در لحظات آخر، مهدی، راکت انداز آرپی، جی هفت بر دوش، به دشمن حمله می کند. گلوله ای به سرش می خورد و بسختی مجروح

می شود.

بسیجی ها، فرمانده رشیدشان را به قایق می رسانند. مهدی،

عقب بیاورند. این موضوع را به مهدی گفتند. مهدی با بیسیم

پرسیده بود: «حمید را به همراه دیگر شهدا می آورید؟»

مرتضی یاغچیان گفته بود: «آقا مهدی! خودتان می دانید که زیر این آتش شدید نمی توانیم بیش از یک شهید به عقب منتقل کنیم».

مهدی گفته بود: «هیچ فرقی بین حمید و دیگران نیست. اگر نمی شود دیگر شهدا را به عقب بیاورید، پس حمید هم پیش دوستان شهیدش باشد، بهتر است».

بعد از شهادت حمید، مهدی تا مدتها در منطقه عملیاتی خبیر ماند. در این مدت، رطوبت شدید منطقه، او را دچار درد پا کرد. بعد از بازگشت به عقبه، تا مدتها پایش را در تئور داغ می گذاشت تا درد پایش تسکین یابد.

اسفند ماه ۱۳۶۳، یک سال پس از شهادت حمید، به زیارت امام خمینی رفت. او در آنجا از آیت الله خامنه ای خواهرش می کند که از امام بخواهد دعا کند تا شهید شود. مهدی در وصیتنامه اش نوشته است: «خدایا! چه قدر دوست داشتی و پرستیدنی هستی! هیئات که نفهمیدم. چه قدر لذت بخش است انسان آماده دیدار ربّان باشد؛ اما چه کنم که تهیدستم؟ خدایا تو قبول کن. دوست دارم وقتی شهید می شوم، جسدم پیدا نشود تا حتی یک وجب از خاک این دنیا

غرق در خون، برای آخرین بار به آنها نگاه می‌کند. قایق از ساحل جدا می‌شود. علیرضا تندرو، قایق را به سرعت به سوی عقب می‌برد؛ اما در میانه راه ناگهان مهدی و علیرضا، آماج گلوله‌های دشمن قرار می‌گیرند و بعد موشکی روزه‌کشان در دل قایق منفجر می‌شود و پیکر نیمه‌جان مهدی و علیرضا راهی اعماق دریاها می‌شود.

پس از شهادت مهدی، امام خمینی در پیامی از او به عنوان شهید اسلام یاد کرد و آیت‌الله خامنه‌ای چنین نوشت: «درد بر روان پاک مؤمن صادق و فداکار و سردار شجاع که عهد پایدار خود با خدا را به سر آورد و خون پاک خود را نثار کرد و به فیض بی‌بدیل شهادت نایل آمد».

هنوز که هنوز است، بسیجیان سوخته دل لشکر عاشورا، چشم به آبهای جنوب دارند که چه زمانی آقا مهدی بازمی‌گردد؛ اما این آرزوی مهدی بود که پیکرش زمین را اشغال نکند.

مهدی به دریا پیوست!

## واچرای کاپیتان

مهدی از پنجره کلاس به بیرون زل زده بود. برف آرام آرام می‌بارید. باد تندی، دانه‌های برف را می‌رقصاند و به این سو و آن سو می‌کشاند.

مهدی رو به ایوب کرد و گفت: «بین چه برفی می‌بارد؟ ایوب، دستان یخ‌زده‌اش را «هاه» کرد و گفت: «آره... انگار تو آسمان، پنبه حلاجی می‌کنند».

مهدی خندید و گفت: «پسر، تو شاعری، چه توصیف

قشنگی کردی!»

ایوب لبخند زد. دوباره نفس گرمش را در انگشتان چنگ

شده‌اش دمید.

مهدی، دستان ایوب را در دست گرفت و مالید.

- خیلی سردت است... نه؟

ایوب می‌لرزید. مهدی بخونی به هم خوردن دندانهای او



حمید از پشت سر گفت: «داداش، صبر کنیید من برسم.

چرا تند می‌روی؟»

ایوب و مهدی ایستادند. حمید سخت قدم برمی‌داشت.

مهدی، کیف برادر را گرفت. به راه افتادند. به یک چرخ

طوافی رسیدند. از روی لب‌های سرخ و قاچ خورده، بخار بلند

می‌شد. مهدی گفت: «همان من، بخوریم، کمی گرم شویم».

ایوب گفت: «نه من باید به بازار بروم. خُب... خدا حافظ».

ایوب پا تند کرد و رفت. حمید پا به پا شد و گفت: «تو

این سرما چه‌طور می‌فروشد؟ هوا خیلی سرد است»!

مهدی آهی کشید و گفت: «اگر پدرش زنده بود، ایوب

این قدر سختی نمی‌کشید. نمی‌خواهد خانواده‌اش، سربار

عمویش شود».

حمید به راه افتاد و گفت: «ظلمک، کاپشن درست و

حسابی هم ندارد. مریض نشود، شانس آورده».

چند سال قبل، پدر ایوب از روی داریست افتاد و کمرش

خرد شد. مادر ایوب، دار و ندارشان را فروخت و خرج دوا و

درمان او کرد؛ اما پدر ایوب چند روز پس از سال نو فوت

کرد. تا سال قبل، عموی ایوب به آنها خرجی می‌داد؛ اما ایوب

غیرتش قبول نکرد. رفت بازار، کنار عمویش ایستاد به

میوه‌فروشی. مهدی می‌دانست که آنها با چه سختی و مصیبتی

زندگی می‌کنند؛ اما هیچ وقت ندیده بود که ایوب نقی بزند یا

را می‌شنید. نیم‌نگاهی به بخاری سیاه گزیده کلاس انداخت و گفت: «این بخاری هم که از یخچال سردتر است».

ایوب با لرز گفت: «شش رحمان می‌گویید سهمیه نفت مدرسه هنوز نیامده».

مهدی، کت نیمدانش را درآورد و گفت: «بیا بپوش... تو خیلی می‌لرزی».

ایوب با دست سرخش، دست مهدی را پس زد.

- تو هم سردته. من طاقت دارم.

معلم وارد کلاس شد. مبصر برپا داد.



زمین زیر حریری سفید از برف پنهان شده بود. برف تا زیر زانوهای مهدی و ایوب می‌رسید. زیر پایشان، برف صدا می‌کرد و خرد می‌شد. دیگر برف نمی‌بارید. کلاهما، شهر را روی سرشان گذاشته بودند. سنگین و بال‌زنان پرواز می‌کردند و صدای قارقارشان را به آسمان می‌ریختند.

- قار... قار...

مهدی گفت: «می‌شنوی ایوب... کلاهما می‌گویند: برف... برف»<sup>۱</sup>.

ایوب، کلاه‌کشی کهنه‌اش را تا گوشه‌هایش پایین کشید و گفت: «خوش به حالشان که سردشان نمی‌شود».

۱. به زبان ترکی «قار» یعنی برف. ویراستار

کتی که می پوشم، کفایت می کند».

عمه خانم با لیوان جوشانده آمد و گفت: «به حق حرفهای نشنیده! خُب آق داداش، یک کاپشن برای مهدی بخر، یکی هم برای دوستش».

حمید شادمانه بالا پرید؛ اما مهدی نیم خیز شد و عرق کرده گفت: «نه... این کار را نکنید. ایوب از این کارها خوشش نمی آید».

پدر گفت: «تو کارت نباشد. بگذار به عهده من. می دانم چه کار کنم».

عمه خانم کنار مهدی نشست، دست زیر گردن مهدی انداخت و گفت: «فعالاً پاشو این جوشانده را بخور تا بعد ببینیم چه طور می شود».

مهدی، گره به پیشانی انداخت. به حمید که می خندید، چشم غره رفت. بینی اش را با دو انگشت گرفت و جوشانده تلخ را یکنفَس نوشید. بعد رو به پدر کرد و گفت: «آقا جان، ایوب بهترین دوست من است. کاری نکنید که دوستی مان به هم بخورد».

پدر گفت: «کاش من هم یک دوست باوفا مثل تو داشتم».



روز بعد، وقتی مهدی و ایوب در صف مدرسه ایستاده بودند، مدیر مدرسه روی پله ها ایستاد و رو به صف ها گفت:

شکایتی کند. بارها مهدی خواسته بود با ترفندهای مختلفی به ایوب کمک کند؛ اما ایوب زیر بار نرفته بود.

مهدی سه بار پشت سر هم عطسه کرد. حمید گفت: «داداشی، تو هم که سرما خورده ای. دیگر این کت به دردت نمی خورد».

مهدی بینی اش را پاک کرد و حرفی نزد.



عمه خانم گفت: «من که حریف پسرت نمی شوم... لااقل تو یک چیزی بهش بگو. این نشد که چون دوستش کاپشن ندارد، این هم لخت و عورت تو این سرمای استخوان سوز برود مدرسه».

مهدی زیر کرسی عرق می ریخت و می لرزید. پدر گفت: «آخر تو حرف حسابت چیست پسر... هان؟»

حمید، از آن طرف کرسی، دفتر مشق اش را کنار گذاشت و گفت: «من بگویم آقا جان؟»

پدر به حمید نگاه موافق کرد. حمید گفت: «مهدی خجالت می کشد کاپشن نو بپوشد؛ در حالی که دوستش ایوب کاپشن ندارد».

- مگر دوست ایوب، پدر ندارد که برایش کاپشن بخرد؟

حمید گفت: «نه، آقا جان... ایوب یتیم است».

مهدی گفت: «آقا جان، من اصلاً کاپشن نمی خواهم. همین

«از طرف مسئولان مدرسه قرار شده هر هفته به دو دانش آموز درسخوان و مؤدب جایزه داده شود.

برای این هفته، دو نفر از دانش آموزان کلاس پنجم را انتخاب کرده ایم. هم معلمشان و هم ما از این دو نفر راضی هستیم: مهدی باکری و ایوب الیاری».

بچه ها دست زدند. مهدی و ایوب با تعجب و شادمانی جلو رفتند. مدیر با آن دو دست داد و دو بسته کادوییچ شده را به دستشان سپرد.

در کلاس، همه دور مهدی و ایوب گرد آمده بودند و اصرار می کردند که جایزه آن دو را ببینند. مهدی، کاغذ کادو را پاره کرد. همه یکصدا گفتند: چه کاپشن قشنگی! یک کاپشن سبز در دست مهدی بود.

ایوب هم جایزه اش را باز کرد؛ یک کاپشن آبی. صبح روز بعد، در صف بچه های مدرسه، مهدی و ایوب با کاپشن نو سبز و آبی، بخوبی از دیگران قابل تشخیص بودند.

### اولیون دروس

کاظم، نگاهی به اطراف انداخت. همه جا را سیاه می دید. عینک دودی اش را برداشت. کلاه کشی تا ابروانش پایین آمده بود. یقه پالتویش را بالا داد و دوباره با دقت و ریزینی، اطراف را از چشم گذراند. سرکوچه، چند پسر بچه فوتبال بازی می کردند. روی پشت بام چند خانه آن طرف تر، جوانکی چشم به آسمان دوخته بود و سورت می زد و از دیدن کیبوترهای در حال پروازش لذت می برد. کاظم سه بار شاسی زنگ خانه را زد. بعد رفت و عقب ایستاد. پرده پنجره طبقه دوم که رویه کوچک بود، کنار رفت. مهدی دست تکان داد. کاظم، عینکش را به چشم زد؛ یعنی اوضاع آرام است. لحظه ای بعد، در باز شد و کاظم وارد خانه شد. پیرزن صاحبخانه در حیاط رخت می شست. کاظم سلام کرد. پیرزن گفت: «سلام اکبر جان. پسر، داروهایم را گرفتی؟»

کاظم جلو خزید، قاشق را گرفت و نیم‌نگاهی به قابلمه انداخت. با لذت بو کشید و گفت: «به به... باز هم نون والقلم!» مهدی گفت: «تو کی آدم می‌شوی؟ قلم و نون. می‌دانی

چه قدر خاصیت دارد؟»

کاظم، قاشق را در قابلمه چرخاند و گفت: «حالا برادر باکری، ای مرد خدا بعد از من، می‌خواهم از تو بازجویی کوچکی بکنم.»

- باز چه تاتری می‌خواهی بازی کنی؟

کاظم، عینکش را برداشت، به چشمان خوش حالت مهدی دقیق شد و گفت: «چند وقت است حال درست و حسابی نداری. خیلی تو فکری. بین مهدی، ما غیر از اینکه دوست و همبازی کودکی تا حالا هستیم، مثل برادریم؛ البته اگر تو قبول داشته باشی. به من بگو چه شده. چرا خودخوری می‌کنی؟ مبارزه خسته‌ات کرده؟ نگران چی هستی؟»

مهدی عقب خزید و به دیوار تکیه داد. نفس عمیقی کشید و گفت: «نگران حمید هستم.»

کاظم، چینی به پیشانی انداخت و گفت: «حمید؟ مگر چه شده؟»

- کاظم، تو که غریبه نیستی. من دو ساله بودم و حمید یک ساله که مادرمان به رحمت خدا رفت. عمه‌ام جای مادرمان را پر کرد؛ اما همیشه غم نبود مادر تو خانه‌مان موج

کاظم جلو رفت. از جیب پالتویش، کیسه‌ای پر از قرص و شربت درآورد، داد به دست پیرزن و گفت: «مگر می‌شود یادم برود آبا جان؟ حالت چه طور است؟»

آبا، دستان آبچکانش را با پر چادرش پاک کرد و گفت: «الحمدلله... پیر بشوی پسر... چه قدر شد؟»

- بعداً حساب می‌کنیم، آبا جان... خدا حافظ.

کاظم، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. در چوبی ربابا کرد و وارد اتاق شد. مهدی، کنار چراغ علاءالدین نشسته بود و داخل قابلمه را به هم می‌زد. کاظم، پالتویش را درآورد و گفت: «سلامت باشید. نه... زیاد خسته نیستیم. ای... ای الحمدلله... همه سلام رساندند.»

مهدی نگاهش کرد و خندید. کاظم دو زانو نشست و گفت: «چه عجب، ما گل خنده را بر رخسار آفتابگون شما دیدیم.»

مهدی خندید و گفت: «مطمئن حالت خوب است؟ آن از احوالبررسی و تحویل گرفتن خودت، این هم از کلمات قصارت!»

کاظم، عینک دودی‌اش را زد و گفت: «بندۀ حقیر، کاظم می‌رولد، با نام مستعار اکبر، از دوشاب ساتان، در کمال صحت و سلامت در خدمت رئیس باند رابین هود هستم.»

مهدی گفت: «هیس! پسر، مگر کله پاچه خورده‌ای که این قدر فک می‌زنی؟»

کمی که گپ زدند، مهدی پیشنهاد کاظم را به حمید گفت. چشمان حمید برق زد و گفت: «کور از خدا چی می خواهد؟» کاظم، عینک دودی‌اش را نشان داد. هر سه خندیدند.

□

دو ماه بعد، آبا، سومین مستأجرش را در طبقه دوم

خانه‌اش دید.

حمید در کنار درس و کار کمک کاظم و مهدی در مبارزه سیاسی شد. حمید در نبود مهدی و کاظم، کارهای خانه را انجام می‌داد و به آبا هم کمک می‌کرد. آبا به زودی شیفته آن جوان معصوم و مؤمن شد که هیچ وقت مستقیم به چشمان کسی خیره نمی‌شد و مثل برادرش مهدی، نجیب و مهربان و سر به زیر بود.

حمید، زیر نظر کاظم و مهدی، با مطالعات مستمر کتابهای مذهبی و سیاسی، هر روز بر دانسته‌هایش می‌افزود.

□

کاظم و مهدی با هم به خانه رسیدند. در خانه نیمه‌باز بود. کاظم شک کرد. مهدی آهسته در را باز کرد. آبا چند روز پیش برای دیدن اقوامش به روستا رفته بود. طبق قرار، هیچ کدام از آن سه، در خانه را باز نمی‌گذاشتند؛ اما حالا در خانه باز بود. کاظم به مهدی اشاره کرد. مهدی نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. آهسته کُلتش را از کمر بیرون کشید و مسلح شد. هر دو گریه‌وار به درون خانه خزیدند. هیچ صدایی نمی‌آمد. کاظم

می‌زد. فعلاً هم در ارومیه همیشه تحت نظر ساواک هستیم. به خاطر همین، من آمده‌ام تبریز با هم درس می‌خوانیم، کار می‌کنیم و مبارزه می‌کنیم. حمید هم که رفته سربازی، دلم برایش تنگ شده. نمی‌دانم بعد از سربازی می‌خواهد چه کار کند؟

کاظم، قابلمه را زمین گذاشت، سفره را پهن کرد و گفت: «بیا... ناهارت را بخور تا من بگویم چه کار بکنی!»

مهدی، نگاهی پرسشگرانه به کاظم کرد. کاظم، تکه‌ای نان کند و گفت: «بعد از نهار».

مهدی لبخند زد و جلو خزید.

کاظم، لقمه‌ای پایین داد و گفت: «می‌رویم دیدن حمید. فکر کنم یکی دو ماه دیگر خدمتش تمام شود. می‌آوریمش پیش خودمان. هم کار می‌کند، هم درس می‌خواند و انشاءالله دانشگاه قبول می‌شود. چه طور است؟»

مهدی گفت: «از این بهتر نمی‌شود».

□

مهدی و کاظم تا حمید را دیدند، کلی خندیدند.

حمید هم به خنده افتاد.

- به سر کچلم می‌خندید یا به این گونه‌هایی که به اسم لباس پوشیده‌ام؟

مهدی گفت: «هیچی بابا... خُب، حالت چه طور است؟»

ریخت و قیافه‌اش را بین!»

مهدی اول نخندید؛ اما بعد به خنده افتاد. حمید عصبانی شد و گفت: «به چی می خندیدید؟ ببینید مرا به چه حال و

روزی انداخته‌اند!»

کاظم با خنده گفت: «واقعیش، به حال و روزت

می خندیم.»

حمید بلند شد. جلو آینه رفت. با دیدن صورت کوفته‌اش

جا خورد. برگشت طرف کاظم و مهدی و گفت: «مرا به اینجا

کشانده‌اید که به کتک بدهید... بی معرفتها؟!»

مهدی و کاظم ریشه رفتند. حمید هم به خنده افتاد. چند

لحظه بعد، مهدی گفت: «خُب بچه‌ها، دیگر بس است. این

اولین درسی بود که ساواکی‌ها به ما دادند. باید به فکر خانه

دیگری باشیم.»

حمید در حالی که به گونه متورمش در آینه نگاه می‌کرد،

گفت: «حتماً نمره من هم بیست شده!»

دوباره هر سه تایشان به خنده افتادند.

نرم و چابک، از پله‌ها بالا رفت. مهدی هم با احتیاط از پله‌ها بالا کشید. در اتاقشان نیمه‌باز بود. کاظم به داخل اتاق پرید.

چشمانش از تعجب گردش. تمام وسایل اتاق به هم ریخته بود. مهدی هم وارد اتاق شد. کاغذها و کتابها، در گوشه و

کنار اتاق، پاره و درهم انباشته شده بود. تشکها و مٹکاها پاره

و حتی دو پستی کهنه‌شان چر خورده بود. قابلمه غذا دمر شده و بوی نفت، اتاق را پُر کرده بود. مهدی، ترسیده و نگران

گفت: «یا امام حسین، چه بلایی سر حمید آمده؟»

کاظم به دیوار تکیه داد و زیر لب گفت: «کار

ساواکی هاست.»

مهدی نشست و سرش را دردست گرفت. ناگهان کاغذ و

کتابهای گوشه اتاق به جنبش درآمد. بعد حمید با سر و

صورت متورم و لب خونی و چشمان کیود بلند شد. مهدی

جلو دوید، حمید را بغل کرد و با لحنی بغض‌آلود گفت:

«حمید جان، چه بلایی سرت آورده‌اند؟»

خون خشکیده، لب حمید را تیره کرده بود. کاظم، لیوان

آب را روی لبهای حمید گذاشت و حمید چند جرعه نوشید.

بعد حمید، بریده بریده گفت: «ساواکی‌ها بودند. همه جا را به

هم ریختند. حسابی کتکم زدند.»

کاظم گوشه‌ای نشست. هر سه برای لحظاتی ساکت

ماندند. ناگهان کاظم یقی زد زیر خنده و گفت: «تو را به خدا،

## سوانگی

مهدی به ساعتش نگاه کرد. سه ساعت از قرارش با حمید می‌گذشت؛ اما او هنوز نیامده بود. دلش شور می‌زد. دوباره دستش را سایبان چشم کرد و به دور دستها، به سوی مرز ترکیه خیره ماند. خدا خدا می‌کرد که حمید گیر مأموران مرزی نیفتاده باشد.

دستش خسته شد. برگشت و به پایین تپه و پشت سر نگاه کرد. قاطر کرایه‌ای، آرام و کیفور می‌چرخید و حشرات مزاحم را با دمش از خود دور می‌کرد. مهدی به خط‌الرأس تپه رفت و روی تخته سنگی نشست؛ رو به مرز. دست به جیب برد و آخرین نامه‌ای را که حمید از طریق یکی از دوستانش فرستاده بود، درآورد و باز خواند:

«مهدی جان، سلام. حالت چه طور است؟ از آخرین دیدارمان یک ماه می‌گذرد. حال من خوب است و شرمندۀ تو

- چی؟ ساواکی‌ها؟  
حمید بلند شد. مهدی، کوله‌ها را به دوش گرفت. از سنگینی کوله‌ها، بدنش تاب برداشت. حمید گفت: «حالا می‌بینی من با چه بدبختی اینها را از آن طرف مرز تا اینجا آورده‌ام؟»

- تو ماشالله جوانی؛ اما من دیگر پیر شده‌ام. خوب، حالا

تعریف کن، ببینم چه شده.  
تپه را دور زدند و به قاطر رسیدند. حمید کمک کرد تا مهدی کوله‌ها را روی قاطر بگذارد و جایشان را محکم بکند.  
- از سوریه که سوار اتوبوس شدم، چشمم به جوان لاغر و چشم درشتی افتاد که به من خیره شده بود. یکریز مرا می‌پایید. اول توجهی بهش نکردم؛ اما نزدیکی مرز دیدم نه، این طور نمی‌شود. راستش کمی هم ترسیدم. فکری شدم که نکنند ساواکی باشد. خلاصه کنم... نزدیک مرز اتوبوس جلو یک رستوران ترمز کرد. آهسته بار و بندبلم را برداشتم و دور از چشم دیگران زدم به چاک. تا اینجا یک نفس آمدم. دیگر پیرم در آمد.

مهدی گفت: «حالا ببینم بارت چی هست؟»  
حمید گفت: «اسلحه و مهمات.»

مهدی با تعجب به حمید نگاه کرد. حمید گفت: «چرا این طوری نگاه می‌کنی. مگر این سومین بار نیست که از ترکیه

هستم. تو با آنکه خدمت نظام وظیفه‌ات را انجام می‌دهی، اما خرج تحصیل مرا هم می‌دهی. به خدا من از این بابت خیلی به تو مدیون و خجلم. من در شهر «آخن» تحصیل می‌کنم. صبحها درس می‌خوانم و برای نماز به مسجدی که آقای خاتمی پیش‌نماز آنجاست، می‌روم. مهدی جان، حالا که شعله‌های انقلاب، آتش به خرمین رژیم پوک و پوشالی شاهنشاهی زده، دیگر طاقت ماندن در اینجا را ندارم. اگر اجازه بدهی، این بار به سوریه می‌روم و با توشه‌ای مهم به ایران بازمی‌گردم. موعده دیدار ما، صبح روز هجدهم آذرماه، همان جایی که می‌دانی. قربانت حمید.»

□  
مهدی، سیاهی کسی را دید که از دور می‌آمد. دل به راه زد و از تپه سرازیر شد. حمید، عرق‌ریزان با دو کوله بزرگ بر دوش می‌آمد. به هم رسیدند. حمید، کوله‌ها را بر زمین گذاشت و همان جا از خستگی بر زمین نشست. مهدی بغلش کرد و بعد شانه‌هایش را مالید و گفت: «چی شده حمید... زهوارت در رفته؟»

حمید که نفس تازه می‌کرد، به خنده افتاد و گفت: «هنوز نه؛ اما...»

- اما چی؟ خیلی نگران بودم.  
- هیچی. کم مانده بود گیر ساواکی‌ها بیتم.



برایت سلاح و مهمات می آورم؟»  
- آخر چه طور از سوریه...

حمید خندید و گفت: «پدر پول بسوزد! راننده وقتی اسکانها را دید، مثل موم نرم شد. البته بهش نگفتم بام اسلحه و مهمات است. گفتم قیاق است. درجا قبول کرد.»  
مهدی گفت: «خیلی خوب شد. با اینها می توانیم حسابی جلو ساواکی ها دربیاییم.»

حمید روی قاطر پرید. مهدی، افسار قاطر را کشید و به سمت روستا راهی شدند.

□

حمید گفت: «آخر من بروم جلسه، چه بگویم؟»  
مهدی دست بر شانه حمید گذاشت و گفت: «باز شروع شد. گفتم که قرار است فرماندهان لشکرهای سپاه و ارتش دور هم جمع بشوند و برای عملیات آینده برنامه ریزی کنند. ناسلامتی، تو معاون من هستی. باید جور مرا بکشی. نگران نباش. رئیس جلسه، برادر همت، فرمانده لشکر محمدرسول الله (ص) است. با او هم آشنا می شوی.»

حمید لبخندی زد و گفت: «باشد. بزرگتری گفته اند و کوچکتری.»

---

۱. محمدابراهیم همت، در عملیات خیر، همزمان با حمید باکری به شهادت رسید.

مهدی، حمید را هل داد. حمید سوار موتور تریل شد و به سوی قرارگاه شتافت.

□

حمید به قرارگاه رسید. بیشتر فرماندهان را می شناخت. در گوشه ای نشست. به حسین خرازی<sup>۱</sup> - فرمانده لشکر امام حسین (ع) - گفت: «حاج حسین، پس این برادر همت کجاست؟»

حاج حسین گفت: «هر جا باشد، دیگر سر و کله اش پیدا می شود.»

در اتاق به صدا درآمد و همت وارد اتاق جلسه شد. همه بلند شدند. همت با فرماندهان دست داد و احوالپرسی کرد. چشمان حمید با دیدن او از تعجب گرد شد. همت به حمید رسید. چشمش به حمید که افتاد، مات و متعجب بر جا ماند. هر دو چند لحظه ای به هم خیره ماندند و بعد لبانشان کش آمد و همدیگر را بغل کردند. حاج حسین گفت: «چه شد آقا حمید... تو که حاج همت را نمی شناختی؟»

حمید خندید و حرفی نزد.

آخر جلسه بود که مهدی آمد. سلام کرد و کنار حمید نشست؛ اما دید که حمید و همت هر چند لحظه به هم نگاه می کنند و زیر چلکی می خندند. مهدی تعجب کرد.

---

۱. حسین خرازی، در عملیات کربلای پنج به آسمان بال گشود.

نمی دانست آن دو به چه می خندند.

جلسه تمام شد. همت به سوی حمید و مهدی آمد. مهدی

گفت: «شما دو نفر به چی می خندید؟»

حمید با خنده گفت: «آقا مهدی قضیه آمدنم از ترکیه به

ایران یادت هست؟ همان موقع را که گفتم یک ساواکی

تعقیب می کرد؟»

مهدی، چیزی به پیشانی انداخت و با تأملی گفت: «آهان،

یادم آمد... خوب؟»

حمید، دست بر شانه همت گذاشت و گفت: «آن ساواکی،

ایشان بودند.»

مهدی جا خورد. همت خندید و گفت: «اتفاقاً من هم

خیال می کردم شما ساواکی هستید و مرا تعقیب می کنید. به

همین خاطر، از رستوران نزدیک مرز، پیاده به طرف مرز فرار

کردم.»

مهدی خندید و گفت: «بندهای خدا... الکی الکی کلی

پیاده راه رفتید. اما خودمانیم، قیافه هر دویتان به ساواکی ها هم

می خورد!»

خنده فضای قرارگاه را پر کرد.

### کارگر چه پند

رگهای طلائی در مشرق در حال جان گرفتن بود. هوا هنوز خنکای شب را داشت. دسته‌ای پرنده پر سر و صدا در روشنای صبح در دل آسمان قیقاچ می رفتند.

از روی بشکه‌های قیر، بخار بلند می شد. انگار آتش زیر بشکه‌ها را می لیسید. بوی قیر، لطافت و خنکای هوا را می گرفت. اسماعیل، رو به کارگرهای شهرداری کرد و گفت: «زود باشید. آفتاب درآمد. هوا گرم بشود، نمی شود کار کرد.»

یکی از کارگرها که مردی جا افتاده و کمی چاق بود، گفت: «ان شاء الله امروز این خیابان را هم تمام می کنیم.»

اسماعیل، کشف‌اش را کند، دمپایی پلاستیکی به پا کرد و

گفت: «اگر همه مثل تو کار کنند، بله.»

جوانی که خمیازه‌کشان دکمه‌های بلوزش را می بست،

چند مشت محکم به سینه زد و گفت: «منظورت به ماست؟»

آفتاب از افق جدا شده بود. کارگران شهرداری مشغول کار بودند. مهدی، شنهای مخصوص را با فرغون بر کف خیابان پهن می کرد. مرد جافانده‌ای که آقا مراد صدایش می کردند، روی شنهای قیر می ریخت و بعد پیرمردی دیگر، غلتک را روی آنها می گرداند.

بوی قیر، همه جا را گرفته بود. مهدی حواسش بود که اصغر و دو نفر دیگر، از اول کار با بهانه و روشهای مختلف از زیر کار شانه خالی می کنند و طفره می روند. مهدی به طرف نیشان رفت. اصغر به بهانه آب خوردن نشسته بود و آب را مزمزه می کرد. مهدی لبخندزنان گفت: «اخوی، شما چه قدر آب می خورید و استراحت می کنید؟»

سپس به آقامراد و پیرمرد اشاره کرد و گفت: «این بنده خداها خسته شدند، از بس جور شما را کشیدند.»

اصغر ترش کرد. تندى پا شد و با صدای بلند گفت: «نفهمیدم... اصلاً به تو چه مربوط است؟ تو چه کاره‌ای به من امر و نهی می کنی؟»

بعد رو به جوانی دیگر گفت: «تو را به خدا، رو را نگاه کن... هنوز نیامده، می خواهد رئیس بازی دریاورد!»

مهدی گفت: «مگر من حرف بدی زدم؟»  
اصغر گفت: «من خوشم نمی آید کسی تو کارهام فضولی کند. مگر چه قدر حقوق می گیرم که واسه اش جان بکنم؟»

- تو چرا به خودت می گیری، اصغر خان؟ زود باش، آفتاب درآمد.

مهدی با قدمهای بلند به آنها رسید. نگاهی به آنها انداخت و بعد رو به یکی از کارگرها گفت: «آقا اسماعیل کجاست؟»

اسماعیل جلو رفت و گفت: «اسماعیل منم.»

مهدی، برگه تا شده‌ای از جیب درآورد و به اسماعیل داد.

- سلام... من برای کار آمده‌ام!

اصغر، غلتک را هل داد و گفت: «کار قحط بود، آمدی شهرداری... با این حقوق بخور و نمیرش؟»

اسماعیل به اصغر تشر زد.

- سرت به کار خودت باشد.

بعد رو به مهدی کرد و گفت: «بین جوان، کار اسفالت کاری خیلی سخت است. گرما دارد، کوفتگی عضلات و سوختگی دارد. تو مثل اینکه تا حالا کارهای سخت نکرده‌ای. فردا نیایی بگویی؛ آی کرم درد گرفت، زانوم گزگز می کند و گرما زده شده‌ام...»

مهدی لبخندی زد و گفت: «نه... مطمئن باشید شکایت نمی کنم.»

- دمپایی تو وانت است. پات کن، بیا اینجا.

- چشم.

مهدی لباس عوض کرد، دمپایی پا کرد و سر کارش رفت. □

شدند. پیرمرد که از زور کار به نفس نفس افتاده بود، گفت: «بین چه طوری به کار افتادند؟ همیشه باید زور بالای سرشان باشد.»

مهدی گفت: «شاید زیاد هم مقصر نباشند. حقوق شماها کم است.»

پیرمرد با تعجب به مهدی نگاه کرد. ماشین به آنها رسید و ترمز کرد. دو نفر از ماشین پیاده شدند. اسماعیل به طرفشان رفت و رو به یکی از آن دو که لباس مرتبی پوشیده بود و عینکی دودی به چشم داشت، سلام کرد. مرد عینکی در حالی که آهسته روی آسفالت نرم و داغ قدم برمی داشت، از روند کار پرسید و اسماعیل جواب داد. بازرس ایستاد. تکه‌ای چوب از زمین برداشت و کف کفشهایش را پاک کرد. سر که بلند کرد، نگاهش به مهدی افتاد که بی توجه به آنها عرق ریزان در حال کار بود. بازرس مثل برق گرفته‌ها خشکید. مرد همراهش پرسید: «چی شده، آقای نوری؟»

نوری، عینکش را برداشت، آب دهان قورت داد و گفت: «من درست می‌بینم، حیدری؟»

حیدری با تعجب گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم!»

نوری، مهدی را نشان داد و گفت: «مهندس باکری...»  
حیدری دقیق شد:

اسماعیل به طرفشان آمد و گفت: «اینجا چه خبر است؟ اصغر، باز چه بساطی به پا کرده‌ای؟»

اصغر با غیظ نیم‌نگاهی به مهدی انداخت و به سر کارش رفت. مهدی، فرغون شنها را برد. آقا مراد، عرق صورت و پیشانی‌اش را با دستمال چهارخانه‌اش گرفت و گفت: «سر به سرشان نگذار، جوان. اصغر، آدم تبلی است. کار امروزش نیست. همیشه همین‌طور است.»

مهدی پرسید: «شما چه قدر حقوق می‌گیرید؟»

- روزی پنجاه تومان!  
مهدی سرخ شد. لبش را گزید. آقا مراد گفت: «چرا ناراحت شدی؟»

- هیچی... چیزی نیست.



آفتاب به وسط آسمان نزدیک می‌شد. اسماعیل به طرف مهدی که غلتک هل می‌داد، آمد و گفت: «بارک‌الله جوان، ازت خوشم آمد. پولی که می‌گیری، حلال‌ت باشد. از صبح حواسم بهت هست. تو کارگر خوبی هستی.»

مهدی لبخندی زد. صدای اصغر بلند شد.

- بازرس آمد!

مهدی، رد نگاه اسماعیل را گرفت. ماشینی از دور به سویشان می‌آمد. اصغر و دوستانش سرعت مشغول کار

رنگ از صورت نوری پرید. مهدی با صدای بلند گفت:  
«تو چه طور دلت می آید از حقوق این بنده خدا بدزدی؟  
خودت کم حقوق می گیری؟»

نوری سرش را پایین انداخت.  
مهدی، لباسش را عوض کرد. رو به نوری و حیدری  
گفت: «شما اخراجید. فردا برای تسویه حساب به شهرداری

بیایید.

بعد رو به اسماعیل و کارگرها کرد و گفت: «حلالم کنید.  
قصدم فضولی تو کارتان نبود. می خواستم از نزدیک در سختی  
کارتان شریک باشم. از حالا، هر مشکل و مسئله ای داشتید،  
مستقیماً مرا در جریان بگذارید. خدا حافظ.»

مهدی، دست آنها را فشرده. شانه اصغر را هم که با  
شرمساری اشک می ریخت نوازش کرد و به سوی شهرداری  
رفت.

اسماعیل، نگاهی به نوری و حیدری انداخت و با صدای  
بلند رو به کارگرها گفت: «برگردید سر کارتان؛ اما اول یک  
صلوات برای سلامتی شهردار آقایمان بفرستید.»

کارگرها صلوات فرستادند و مشغول کار شدند.

- یعنی چه؟ بله... خودش است... مهندس باکری. رو  
دست خوردیم قریان.

نوری و حیدری بسرعت به طرف مهدی رفتند و با ترس  
و احترام سلام کردند. اسماعیل و دیگران با تعجب نگاهشان  
کردند. سپس آهسته به طرف آنها رفتند. نوری، چاپلوسانه  
گفت: «جناب شهردار، دست مریزادا! شما چرا زحمت  
می کشید؟»

اسماعیل جلو رفت و گفت: «جناب شهردار، من شرمندم.  
تو را به خدا، ما را ببخشید.»

اصغر که حسابی جا خورده بود، گفت: «شرمنده ام آقای  
شهردار... حلالم کن...»

مهدی، غلتک را گوشه ای گذاشت و رو به اسماعیل و  
کارگرها گفت: «مگر شما چه کرده اید که ببخشم یا حلال  
کنم؟»

آنگاه رو به نوری کرد. برق غضب چشمانش، دل نوری و  
حیدری را خالی کرد.

- مگر شما مسئول رسیدگی به اینجا نیستید؟ مگر من شما  
را مأمور نکرده ام به کارگرها سرزنش و کم و کسری شان را  
گزارش کنید؟

نوری با ترس و لرز گفت: «چه قصوری از بنده سرزده؟»  
- چه قصوری؟! این بنده خداها حقوقشان چه قدر است؟

## آقای شهردار!

مهدی، خشاب سلاحش را عوض کرد. نورالله به آرامی سر بلند کرد و از فراز تپه به روبه‌رو نگریست. ناگهان صدای چند شلیک بلند شد و گلوله‌هایی به تخته سنگی که مهدی و نورالله پشت آن پناه گرفته بودند، خورد و تکه‌های سنگ به اطراف پاشید. مهدی، دست نورالله را کشید. نورالله بر زمین غلتید. باریکه‌ای خون از پیشانی‌اش می‌جوشید.

- چی شد، نورالله؟

نورالله، دست به پیشانی گرفت و گفت: «چیزی نیست.

فکر کنم تکه‌ای سنگ به پیشانی‌ام خورده».

مهدی، پایین پیراهنش را کند و پیشانی نورالله را بست.

صدای احمد از بالا بلند شد.

- دارند فرار می‌کنند، آقا مهدی!

مهدی سریع بلند شد. رگباری به سوی افراد ضد انقلاب

- یا مهدی...

موشک با ردی سفید به سوی اشرار به پرواز درآمد و لحظه‌ای بعد در نزدیکی آنها منفجر شد و باران سنگ و ماسه را بر سر آنها باراند. چند نفر بر زمین غلنیدند. مهدی پا تند کرد. یکی از اشرار که مجروح شده بود، برگشت؛ اما گلوله‌های مهدی سینه‌اش را درازند و او به پشت در رودخانه پرت شد. دو نفر دیگر به آب زدند و همراه جریان شدید آب رفتند. نیروهای مهدی به سریشان شلیک کردند؛ اما آنها دیگر از تیررس گذشته بودند. مهدی به جنازه‌ها رسید. سه نفر بودند؛ خونین و بیجان. صدای آذرخش در کوهستان پیچید. مهدی به آسمان نگاه کرد. باران آغاز شد. رودخانه پر صدا و خروشان در زیر بارش قطرات باران قوت گرفت.

مهدی با دلنگرانی گفت: «رودخانه خیلی پرزور شده».



آن شب تا صبح باران بارید. مهدی، سلام نماز صبح را داد؛ اما باران هنوز قطع نشده بود. قطرات باران به شیشه پنجره می‌خورد و صدا می‌کرد. مهدی رو به همسرش که پشت سرش نشسته بود و ذکر می‌گفت، کرد و گفت: «قبول باشد. من امروز زودتر به شهرداری می‌روم».

همسرش، چادر سپید نمازش را برداشت و گفت: «تو خسته‌ای آقا مهدی. یک کم استراحت کن».

شلیک کرد و فریاد کشید: «نگذارید فرار کنند. بزیدشان». بار دیگر صدای شلیک گلوله‌ها، کوهستان را پر کرد. مهدی و نورالله گریه‌وار به پایین سرازیر شدند. پشت سرشان، احمد و هاشم می‌آمدند.

صبح زود بود که به مهدی خبر رسید. تعدادی از نیروهای ضد انقلاب به یکی از روستاهای اطراف ارومیه آمده‌اند. مهدی، نیروهایش را آماده کرده و سوار بر جیپ به سوی روستا رفته بودند؛ اما زمانی به روستا رسیدند که ضد انقلاب گریخته بود. چند زن بر گرد سه نعش شیون می‌کردند و چنگ به صورتشان می‌زدند. آن سه، از بسیجیان روستا بودند که مسئولیت حفاظت از روستا را داشتند. در کنار جاده نیمه‌تمامی که به سوی روستا می‌آمد، پنج نفر از بچه‌های جهادسازندگی اعدام شده بودند. مهدی فرصت را از دست نداد و به همراه نیروهایش به تعقیب اشرار رفت. ساعتی بعد، در نزدیکی رودخانه‌ای به آنها رسیدند و نبردی سخت آغاز شد.

مهدی دریافت که اشرار می‌خواهند از رودخانه کف‌آلود و پرخروش بگذرند. رو به هاشم که راکت‌انداز بر دوش داشت، فریاد زد: «هاشم، بزنا!»

هاشم که نفس نفس می‌زد، چند نفس عمیق کشید، لرزش دستان خسته‌اش را گرفت و آرمبی، جسی را رو به آنها نشانه رفت.

بود و تیرکهای چوبی بیرون زده بود. گل و لای و فشار شدید آب، گروههای امدادی را اذیت می کرد.

مهدی، پرچنب و جوش به این سو و آن سو می رفت و به امدادگرها دستور می داد. چند رشته طناب از این طرف تا آن طرف خیابان کشیده شد. مهدی و چند نفر دیگر، طناب را گرفتند و در حالی که فشار آب می خواست آنها را ببرد، به سوی دیگر خیابان رفتند. چند زن و کودک روی بامی رفته بودند و هوار می کشیدند نیروهای امدادی با سعی و تقلا به کمک سیلزدگان که وسایل ناچیز خانه شان را از زیر گل و لای بیرون می کشیدند، شتافتند.

مهدی به خانه ای رسید که پیرزنی در حیاطش فریاد می کشید. مهدی در راه داد. آب تا بالای زانویش رسیده بود. پیرزن به سر و صورتش می زد. مهدی گفت: «چه شده مادر؟ کسی زیر آوار مانده؟»

پیرزن که انگار جانی تازه گرفته بود، با گریه و زاری گفت: «قرابت بروم پسر... خانه و زندگی ام زیر آب مانده... کمک کن.»

چند نفر به کمک مهدی آمدند. آنها وسایل خانه را با زحمت بیرون می کشیدند و روی بام و گوشه حیاط می گذاشتند. پیرزن گفت: «جهیزیه دخترم تو زیرزمین مانده. با بدبختی جمع کردم.»

مهدی بلند شد. لباس عوض کرد و گفت: «استراحت بماند برای بعد. سرم خیلی شلوغ است.»  
- سماور جوشید... لاقل یک تکه نان بخور، بد برو.  
مهدی لبخندی زد و نشست.

□  
باران تازه قطع شده بود. مهدی از پنجره اتاقش به خیابان نگاه می کرد. جویها لبریز شده و آب در خیابان و کوچه های مجاور سرازیر شده بود. مهدی پشت میز نشست. پرونده ای را که مطالعه می کرد، بست. در اتاق به صدا درآمد و نورالله وارد اتاق شد. هول کرده بود. مهدی بلند شد و گفت: «چه شده، نورالله؟»

نورالله پیشانی اش را پانسمان کرده بود. با هول و ولا گفت: «سیل آمده، آقا مهدی... سیل.»  
مهدی سریع گوشی تلفن را برداشت.

چند دقیقه بعد، گروههای امداد به سرپرستی مهدی به سوی محله مستضعف نشینی که گرفتار سیل شده بود، راهی شدند.

تمامی محله را آب گرفته بود. حجم آب لحظه به لحظه بیشتر می شد. مردم، هراسان و با شتاب به کمک مردمی که خانه و زندگی شان اسیر آب شده بود، می آمدند. آب در بیشتر نقاط تا کمر مردم بالا آمده بود. سقف چند خانه فرو ریخته



همراهت. خدا از تو راضی باشد. خدا بگویم این شهردار را

چه کند. کاش یک جو از غیرت و مردانگی تو را داشت؟»

مهدی از خانه بیرون رفت. پیرزن همچنان او را دعا و

شهردار را نفرین می کرد!

مهدی رو به احمد و هاشم که به کمک آمده بودند، گفت:

«یاالله، جلو در خانه سد درست کنید... زود باشید.»

احمد و هاشم، سدی از خاک جلو در خانه درست کردند.

راه آب بسته شد. مهدی به کوچه دوید. وانت آتش‌نشانی را

پیدا کرد و به طرف خانه پیرزن آورد. چند لحظه بعد، شلنگ

پمپ در زیرزمین فرو رفت و آب مکیده شد. پمپ کار

می کرد و آب زیرزمین لحظه به لحظه کم می شد. مهدی غرق

گل و لای بود. پیرزن گفت: «خییر بیینی پسر... یکی مثل تو

کمکم می کند... آن وقت، شهردار ذلیل شده از صبح تا حالا

پیدایش نیست. مگر دستم بهش نرسد...»

مهدی، فرش خیس و سنگین شده را با زحمت به حیاط

آورد.

- اگر دستم به شهردار برسد، حقتش را کف دستش

می گذارم...

چند ساعت بعد، جلو سیل گرفته شد. مهدی، پمپ را

خاموش کرد. پیرزن هنوز دعایش می کرد.

گروههای امدادی، پتو و پوشاک و غذا بین سیل زده‌ها

تقسیم می کردند. مهدی رو به پیرزن گفت: «خب مادر جان، با

من امری ندارید؟»

پیرزن با گریه دست به آسمان بلند کرد و گفت: «پسر،

ان‌شالله خیر از جوانی ات بیینی. برو پسر، دست علی به

## همانی

رضا روی جدول کنار خیابان نشست و گفت: «من که از پا افتادم... شما را نمی دانم».

عبدالله با پر چغیه، عرق پیشانی را گرفت و گفت: «ای گفنی».

مجنتی، بلوز فرمش را تکان داد تا بدن خیس اش کمی هوا بخورد.

خورشید در وسط آسمان انگار آتش می ریخت. بدن هر سه خیس عرق بود. پشت بلوز فرم عبدالله و رضا، رد عرق مثل رشته کوهی وارونه نقش بسته بود. مجنتی گفت: «کمی طاقت بیاورید... داریم می رسیم. بعد از آن خیابان، به یکی از مقرهای لشکر می رسیم. نماز می خوانیم، ناهار می خوریم و برمی گردیم پادگان».

عبدالله بسختی بلند شد و رو به رضا گفت: «پاشو رضا... مغزم جوشیده».

عبدالله، دست رضا را کشید و بلندش کرد. مجتبی گفت: «کمی جلوتر، یک مقر دیگر هست. انشاءالله فرجی می‌شود. راه بیفتید.»

بار دیگر هر سه لک و لک‌کنان راهی شدند.

□ کنار رود اصلی که دو طرفش دیوار سختی تا انتها قد کشیده بود، اتاقک دژبانی جا خوش کرده بود. یکی از نگهبانها که لباس پلنگی پوشیده بود و با تکه کارتی خودش را باز می‌زد، به مجتبی گفت: «کجا اخوی؟»

مجتبی و رضا و عبدالله ایستادند. عبدالله گفت: «سلام. ما از نیروهای گردان حضرت زهرا(س) لشکر هستیم. آمدیم خرید. پولمان تمام شده. گشنه و تشنه مانده‌ایم معطل.»

نگهبان بیرون آمد. تکه کارتن را روی سر گرفت و گفت: «شرمنده‌ام اخوی. اینجا دست کمی از اتیروپی ندارد. بابت ناهار، خیالتان راحت باشد. به خودمان هم نمی‌رسد! اما برای نماز و استراحت حرفی نیست. دم‌دمای غروب، یک ماشین به طرف پادگان می‌رود. با آن می‌توانید بروید.»

مجتبی گفت: «ما نماز خوانده‌ایم؛ فقط...»  
در همین حین، ماشینی از مقر بیرون آمد. مجتبی و عبدالله کنار رفتند. مهدی، نگاهی به آن سه انداخت و گفت: «چی شده؟»

رضا با بی‌حالی دست به سوی مجتبی دراز کرد و با کمک او بلند شد و غرغرکنان گفت: «حالا نمی‌شد آقایان با معرفت کمی کمتر سفارش خرید می‌دادند و این قدر ما را به دردمسّر نمی‌انداختند. صابون بخر، دفتر و خودکار و لباس زیر و...»

مجتبی گفت: «تند نرو آقای رضا. خُب دیگر... بندگان خدا تقصیر نداشتند. خودت گفتی هر کسی سفارشی چیزی داری بگویند. نگفتی؟»

رضا گفت: «کاش کمی بیشتر پول برمی‌داشتیم تا به بی‌پولی نخوریم. لاقل همین دور وبر، چیزی می‌خوریم و با ماشین شخصی برمی‌گشیم پادگان.»

عبدالله گفت: «با قمر بنی‌هاشم... باز فک رضا به کار افتاد.»

مجتبی بی‌رمق خندید و هر سه پا کشان به راه افتادند.



رضا در زیر سایه درختی روی زمین ولو شد و گفت: «بفرما... این هم از اینجا. مجتبی، تو که می‌گفتی اینجا دوست و آشنا داری؛ پس چی شد؟ شدیم سکه یک پول.»

مجتبی، بسته‌های خرید را در دست جا‌به‌جا کرد و گفت: «دستم را بو نکرده بودم. خُب، شنیدی که گفتند ناهارشان تمام شده و رفتن ما تو مقر برایشان مسئولیت دارد. دوست و دشمن یکی شده. تا دلت بخواهد، مناقق فراوان شده.»

نگهبان، ماجرا را گفت. مهدی در ماشین را باز کرد و گفت: «اتفاقاً من هم ناهار نخورده‌ام. بیاید بالا؛ بلکه جایی پیدا کردیم».

رضا نیم‌نگاهی به مجتبی و عبدالله انداخت و آهسته پرسید: «سوار شویم؟»

عبدالله به طرف ماشین رفت و سوار شد. مجتبی و رضا هم کنار عبدالله نشستند.

مهدی گفت: «سلام».

آن سه جواب دادند. ماشین به راه افتاد. رضا آهسته زیر گورش مجتبی گفت: «مجتبی، این بابا کیست؟»

مجتبی شانه بالا انداخت. رضا سؤالش را از عبدالله پرسید. عبدالله هم شانه بالا انداخت. رضا بیقراری می کرد. کمی می ترسید. ماشین چند خیابان را طی کرد و به کوچه‌ای پیچید و جلو خانه‌ای ترمز کرد. مهدی گفت: «این طور که بوش می آید، جایی به ما ناهار نمی دهند. همه مهمان من هستید. بیاید تو... یاالله...».

رضا با ترس به عبدالله و مجتبی نگاه کرد. مجتبی گفت: «بابا، پیاده شو. مردم از گرما».

هر سه پیاده شدند. مهدی به طرف در خانه رفت. رضا سریع و آهسته گفت: «بچه‌ها، بیاید فرار کنیم. نکند این یارو منافق باشد».

عبدالله گفت: «نه بابا... مگر ندیدی از مقر بیرون آمد؟ تازه، مثل خودمان آذری حرف می زند».

مجتبی گفت: «چهره‌اش خیلی آشناست. نمی دانم کجا دیده‌امش».

عبدالله گفت: «آره... برای من هم آشنا به نظر می رسد».

مهدی از خانه بیرون آمد و گفت: «بفرمایید. خوش آمدید».

هر سه وارد خانه شدند. رضا دلش به عبدالله و مجتبی قرص بود که از او بزرگتر و قدبلندتر بودند. مهدی آن سه را به اتاقی راهنمایی کرد. کف اتاق، موکت سبز رنگی پهن بود و دور تا دور اتاق، پتویی دولا جا گرفته بود. مهدی تعارف کرد و آن سه نفر نشستند. پنکه‌ای در گوشه اتاق کار می کرد و هر چند لحظه پرده آویخته به پنجره بزرگ اتاق را تکان می داد. مهدی بیرون رفت. مجتبی گفت: «عبدالله، حالا یادم آمد کجا این بنده خدا را دیده‌ام».

رضا با هول و ولا گفت: «کجا؟»

مهدی، سفره به دست آمد و آن را پهن کرد. مجتبی نیم‌خیز شد و گفت: «اخوی، راضی به زحمت نبودیم».

مهدی گفت: «این حرفها چیست؛ تعارف نکنید. نان و پنیری هست، با هم می خوریم».

مهدی بیرون رفت. رضا گفت: «نگفتی کجا دیدی‌اش».

دیده‌امش. نگو نیروی خدماتی است!

رضا گفت: «پس چه طور خانه و زندگی‌اش اینجاست؟»

مجتبی در بین خواب و بیداری گفت: «نمی‌دانم شاید...»

کلمه آخر حرفش کش آمد و خوابش برد. چند لحظه بعد،

آن سه به خواب عمیقی فرو رفتند.



رضا از خواب پرید. اول منگ و گیج به اطراف نگاه کرد.

نمی‌دانست در کجاست. عبدالله و مجتبی در کنارش خواب بودند. همه چیز به یادش آمد. به ساعتش نگاه کرد. رنگ از صورتش پرید. با هول و ولا عبدالله و مجتبی را تکان داد.

- بچه‌ها، بلند شوید. دیرمان شد. مجتبی... عبدالله...

مجتبی و عبدالله نشستند. عبدالله گفت: «خیلی بد شد.

حسابی دیر کردیم».

در اتاق باز شد و مهدی وارد شد. هر سه بلند شدند.

مهدی گفت: «همچین خوابیده بودید که دلم نیامد بیدارتان

کنم».

رضا گفت: «خیلی دیرمان شده. فرمانده، پوست کلمه‌مان را

می‌کند».

مهدی خندید و گفت: «ترسید... آبی به سر و صورتتان

بزنید، برویم».



ماشین به پادگان رسید. رضا گفت: «خدا به دادمان برسد.

مجتبی گفت: «پسر، مگر روی آتش نشسته‌ای، این قدر

وول می‌خوری؟ بعداً برایت تعریف می‌کنم».

مهدی، بشقاب‌های غذا را آورد. کنار آن سه نشست و

چهارتایی شروع کردند به خوردن. رضا اول باتردید اما بعد با

اشتها دست به غذا برد.

بعد از غذا، مهدی کمی با آن سه گپ زد و بعد گفت:

«کمی استراحت کنید، بعد خودم به پادگان می‌رسانم‌تان».

عبدالله گفت: «نه اخوی، راضی به زحمت شما نیستیم».

مهدی خندید و گفت: «شما چه قدر تعارفی هستید؟!»

مهدی بالش آورد و بیرون رفت. آن سه دراز کشیدند. رضا

گفت: «خب مجتبی، حالا بگو».

مجتبی گفت: «عبدالله، یادت هست روزهای اولی که به

پادگان آمدیم؟»

عبدالله گفت: «همچین می‌گویی روزهای اول که انگار

چند سال است در جبهه هستیم! هنوز سه هفته نشده».

- خب، بابا... منظورم همان روزهای اول است. یک روز

صبح زود وقتی کنار منبع آب داشتیم دست و صورت‌م را

می‌شستم، این بنده خدا را دیدم که سطل سطل آب می‌برد و

توی دستشوییها می‌ریخت. بعد محوطه دور آنجا را با جارو

تمیز کرد. عبدالله، تو هم بودی... نه؟

- آره... حالا یادم آمد. دو ساعت است فکر می‌کنم کجا

آقا مهدی بخشیدم تان».

رضا گفت: «آقا مهدی؟»

فرمانده گردان گفت: «مگر او را نمی شناختید؟ آقا مهدی،

فرمانده لشکر ماست».

نفس در سینه رضا حبس شد. به مجتبی و عبدالله نگاه

کرد. آن دو هم چندان حال و روز بهتری نداشتند.

حسابی دیر کردیم».

مجتبی به خورشید در حال غروب نگاه کرد و گفت:  
«خیلی بد شد».

مهدی گفت: «اگر می خواهید، من پیام و با فرمانده تان

صحبت کنم».

عبدالله گفت: «اگر این کار را بکنید، خیلی خوب می شود».

نگهبان دم در پادگان با دیدن مهدی سلام کرد و طناب  
ورودی را برداشت. ماشین داخل پادگان شد. مهدی گفت:

«گفتید کدام گردان هستید؟»

- حضرت زهرا(س).

ماشین به سوی یکی از ساختمانها رفت. مجتبی و رضا و

عبدالله با اضطراب پیاده شدند. مهدی هم پیاده شد و گفت:

«یکی برود فرمانده گردان را صدا کند».

رضا به داخل ساختمان دوید. چند لحظه بعد با فرمانده

گردان آمد. فرمانده با دیدن مهدی خندید و او را بغل کرد.

رضا با تعجب به عبدالله و مجتبی نگاه کرد. مهدی، فرمانده را

کنار کشید و کمی با او صحبت کرد. بعد به سوی آن سه آمد

و گفت: «خب، من رفتم. اگر گذارتان به شهر افتاد، باز هم به

دیدنم نیاید. خوشحال می شوم. خدا-حافظ».

مهدی با آن سه دست داد و رفت. فرمانده گردان به

طرفشان آمد و گفت: «بروید به اتاق تان. این دفعه را به خاطر

## صیور از آتش

گوشی را به دست آقا مهدی می دهم. آقا مهدی در گوشی می گوید: «یعنی چه؟ مگر قرار نبود لودرها به خط بیایند و خاکریز بزنند؟»

تا به حال، آقا مهدی را این قدر عصبانی ندیده بودم. رگهای گردنش باد کرده بود. با چهره‌ای ملتهب می گوید: «آتش شدید یعنی چه؟ این حرفها کدام است؟ بچه‌ها دارند زیر آتش مقاومت می کنند... آن وقت تو می گویی لودرچی‌ها نمی توانند جلو بروند. اصلاً این طور نمی شود. من الان خودم را می‌رسانم.»

تا آقا مهدی بلند می‌شود، من هم بیسیم را برمی دارم و پشت سرش از سنگر بیرون می‌دم. آقا مهدی، موتور تریل را هندل می‌زند و روشن می‌کند. بی هیچ حرفی پشتش می‌نشینم. موتور از جا کنده می‌شود و پرشتاب در زیر

به محوطه‌ای که لودرها پارک کرده‌اند، می‌رسیم. رانندگان لودرها درپناه خاکریزی نشسته‌اند. می‌رویم به طرف «اصلان» که مسئول لودرهاست. آقا مهدی می‌گوید: «مگر نشیدی چه گفتم؟ زود باشید... جان بچه‌ها در خطر است. باید راه بیفتیم.»

اصلان می‌گوید: «اما آقا مهدی...»

— اما ندارد. زود باشید. من از جلو می‌روم، شما پشت سرم

بیایید.

لودرها پُر صدا گرد و خاک می‌کنند و پشت سر موتور ما گاز می‌دهند. بار دیگر در چاله‌ای می‌افتیم و بر زمین پرت می‌شویم. اصلان از لودر جلویی پایین می‌پرد و به سویمان می‌دود. چند خمپاره دور و برمان منفجر می‌شود. نفسم بند آمده است. زانویم به شدت درد می‌کند و نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. اصلان زیر بغلم را می‌گیرد. آقا مهدی، آرنجش را می‌مالد و می‌گوید: «بیل لودرت را بده پایین، با موتور نمی‌شود جلو برویم.»

زانویم لق می‌خورد. لنگ لنگان، به هر زحمتی که هست، می‌رویم و در بیل لودر می‌نشینیم. بیل بالا می‌رود. لب می‌گرم و دردم را بروز نمی‌دهم. اگر آقا مهدی بفهمد، از همین جا می‌فرستد عقب.

لودر راه می‌افتد. ترکشها به بدنه فلزی بیل می‌خورند و صدا می‌کنند. آقا مهدی جلو را نگاه می‌کند و با دست و اشاره،

گلوله‌ها و خمپاره‌ها حرکت می‌کند.

زمین زیر پایمان مثل نئو تکان می‌خورد. توپها و خمپاره‌ها زوزه‌کشان می‌آیند و منفجر می‌شوند و قارچهای آتش به آسمان بلند می‌شود. حتماً نبرد سختی در خط مقدم آغاز شده است.

اولین بار است که می‌بینم دشمن در تاریکی پانک می‌کند. نمی‌دانم حالا بچه‌ها در جلو و در پناه خاکریز نصفه و نیمه چگونه می‌جنگند و مقاومت می‌کنند.

در چند چاله انفجار می‌افتیم و رد می‌شویم. با آنکه منورها آسمان شب زده را روشن کرده‌اند، اما باز هم در میان آن همه گرد و غبار، دیدمان کم است. چراغ موتور خاموش است. می‌زنم به شانه آقا مهدی و با صدای بلند، طوری که آقا مهدی بشنود، می‌گویم: «چرا چراغ موتور را روشن نمی‌کنی؟»

صدای آقا مهدی را از میان زوزه خمپاره‌ها می‌شنوم: «دیده‌بانه‌های دشمن بر منطقه دید دارند. نباید ما را ببینند.»

ناگهان در چاله عمیقی می‌افتیم و هر کدام به سوی پرت می‌شویم.

درد به جانم می‌افتد. پوست زانو و دستام گزگز می‌کند. می‌دوم به سوی آقا مهدی. چند منور بالای سرمان روشن می‌شود. آقا مهدی از جا بلند می‌شود. خیالم راحت می‌شود دوباره سوار موتور می‌شویم.



اصلاحان را که جلوتر از دیگر لودرها حرکت می‌کند، هدایت می‌کند. هر چند متر در چاله‌ای می‌افتیم و هر دو می‌خوریم به بدنه فلزی بیل و روی هم می‌افتیم. دره، طاقتم را بریده است. ناگهان در چاله‌ای می‌افتیم و لودر به پهلو خم می‌شود. بیل پایین می‌آید. چفیه‌ام را دور کاسه زانویم که خونی شده است، می‌بندم. اصلاحان می‌آید نزدیک بیل. آقا مهدی می‌گوید: «چرا حرکت نمی‌کنی؟»

اصلاحان هر چند لحظه یک بار ناخودآگاه از صدای انفجارها خم و راست می‌شود.

- آقا مهدی، آتش خیلی شدید شده. آدم نمی‌تواند رد بشود؛ چه برسد به لودر. نمی‌توانیم جلو برویم!

آقا مهدی از بیل پایین می‌پرد. صدایشان را می‌شنوم: «الله بنده سی، آنچه بچه‌ها زیر آتش دشمن بدون خاکریز و جان پناه دارند می‌جنگند، آن وقت شماها می‌ترسید جلو بروید؟ پس توکل‌تان کجا رفته؟»

- به خدا اگر می‌توانستیم رد شویم، حرفی نبود. به حضرت عباس رد می‌شویم. اما می‌بینی که نمی‌شود.

- این حرفها چیست؟ خدا حضرت ابراهیم را از دل آتش نمرود صحیح و سالم درآورد. این آتش که چیزی نیست.

چند خمپاره در نزدیکی مان منفجر می‌شود. آقا مهدی می‌پرد توی بیل. صدای اصلاحان را می‌شنوم: «یا علی... حرکت می‌کنیم!»

دوباره لودر حرکت می‌کند. گلوله‌ها و ترکشها با صدایی ناهنجار به بدنه و بیل لودر می‌خورند. دست آقا مهدی را می‌کشم و می‌گویم: «آقا مهدی، مواظب باشید. آتش زیاد است.»

آقا مهدی حرفی نمی‌زند. یکباره صدای شادمانه او بلند می‌شود: «خدا را شکر... رسیدیم!»

آقا مهدی از بیل پایین پرید. به زحمت بلند می‌شوم. گوشه آسمان در حال روشن شدن است. بچه‌ها با خوشحالی به استقبالمان می‌آیند. می‌دانم که دیدن آقا مهدی را زیر آتش و در خط اول باور نمی‌کنند. با کمک یکی از بچه‌ها پایین می‌آیم. لودرچی با جدیت در طول خط سرگرم خاکریز زدن می‌شود. لنگ‌لنگان و بیسیم به دوش، همراه آقا مهدی به بچه‌ها سر می‌زنیم. آقا مهدی متوجه لنگیدنم می‌شود و می‌گوید: «چه شده ابراهیم... زخمی شدی؟»

می‌گویم: «چیزی نیست. زانوم کمی ضربه خورده.»

آقا مهدی بیسیم را از پشتم برمی‌دارد و می‌گوید: «چرا زودتر نگفتی مؤمن؟ برو استراحت کن.»

- تو این وضعیت؟

- به امید خدا دیگر خطری نیست. موقع برگشتن، صدایت

می‌کنم... برو.

با آنکه دلم نمی‌آید ازش جدا شوم، اما بناچار می‌روم و

در نزدیکی لودر می ترکید. می خزم روی زمین و ترکشها ویزویز کنان از بالای سرم می گذرند. انگار هزاران زنبور به جایی می روند. سر بلند می کنم و آقا مهدی را می بینم که روی فرمان افتاده است. شوکه می شوم. درد پایم را فراموش می کنم. نعره کشان می دوم به سوی لودر و بالا می روم.

آقا مهدی، خیس خون روی فرمان نفس نفس می زند. می کشمش پایین. چند نفر به سویمان می دوند. ضربه می زنم: «تو را به خدا، یک کاری بکنید... آقا مهدی زخمی شده...».

آقا مهدی چشم باز می کند و با صدای خفه می گوید: «چه شده الله بنده سی... چیزی نیست، گریه نکن».

اصلان جلوتر از دیگران سر می رسد. می زند به سرش.

- یا جدۀ سادات... چه شده آقا مهدی؟

آقا مهدی می خواهد بلند شود؛ نمی تواند. اصلان، چفیه اش را دور بدن آقا مهدی می بندد. چفیه سرخ می شود. آقا مهدی به خاکریز اشاره می کند و با درد می گوید: «برای فتح اینجا خیلی ها شهید شده اند. نباید یک وجب از اینجا دست دشمن بیفتد. خاکریز را تمام کنید».

یک توپوتا وانت می آید. به زحمت آقا مدی را سوار می کنیم. بچه ها به سر و صورت می زنند و گریه می کنند. ماشین حرکت می کند.

نشسته ام کنار آقا مهدی و بغلش کرده ام. دستانم خیس

سنگر خرابه ای پیدا می کنم. یک امدادگر می بیندم. می آید سراغم و زخمم را پانسمان می کند. از شدت خستگی به خواب می روم.

□

با صدای انفجار مهیبی از خواب می پرم. آسمان روشن شده است و صدای لودرها لحظه ای قطع نمی شود. بچه ها روی خاکریز می جنگند و به سوی دشمن شلیک می کنند، به زحمت بلند می شوم. خاکریز تا چشم کار می کند، ادامه یافته است. اضطراب می گیرم. چرا از آقا مهدی غافل مانده ام؟ نمی دانم کجاست و چه می کند. انگ انگان راه می افتم. سراعش را از هر کس می گیرم، نمی دانم. دلشوراهم بیشتر می شود. نکند بلایی سرش آمده باشد.

یک بسیجی که در حال پر کردن خشایش است، می گوید: «آقا مهدی؟ آنجاست. دارد خاکریز می زند».

جا می خورم. خاکریز می زند؟ چشمم به یک لودر می خورد که منهدم شده و صندلی راننده اش خیس خون است. دلم هری می ریزد. از تک تک لودرچی ها سراغ آقا مهدی را می گیرم. یکی از لودرچی ها که چفیه به سر و صورت بسته، با دست به لودر آخری اشاره می کند. افتان و خیزان به لودر می رسم. آقا مهدی، فرزند و چالاک، فرمان می چرخاند، دنده چاق می کند و بیل پر از خاک را روی خاکریز می ریزد. صدایش می کنم. برایم دست تکان می دهد. ناگهان خمپاره ای

خون است. آقا مهدی، لبخند بی‌رنگی می‌زنند و می‌گویند:  
 «دیدنی ابراهیم، خدا ما را هم از زیر آتش نمرود گذراند».  
 می‌گیریم و به جاده چشم می‌دوزم.

### الله بنده سی

حوصله و حید داشت سر می‌رفت. نیم ساعت می‌شد که چشم به جاده دوخته بود. برای هر ماشین که می‌گذشت، دست بلند می‌کرد؛ اما هیچ کدام ترمز نمی‌کردند. آسمان در حال تازیک شدن بود و ستاره قطبی در شمال می‌درخشید. ساکش را بر زمین گذاشت. خودخوری می‌کرد که چرا برای برگشتن به پادگان دیر کرده است. از دور، نور ماشینی را دید که نزدیک می‌شد. خدا خدا کرد که این ماشین نگه دارد. ماشین نزدیک شد. دست بلند کرد و با صدای بلند گفت:

- پادگان...

ماشین سرعت از کنارش گذشت. لب‌گزیید. ماشین دهها متر جلوتر ایستاد و بعد عقب عقب آمد. وحید با خوشحالی ساکش را برداشت و به سوی ماشین دوید. دید که ماشین پلاک سپاه دارد و تویوتا واتی کرم رنگ است.

۱. الله بنده سی: بنده خدا.

وحید متوجه نشد که کی به پادگان رسیدند. بین راه، کُتی با راننده‌ای که نمی‌شناخت، گپ زد و با او گرم گرفت. حتی چند لطفه هم برای مهدی تعریف کرد و هر دو خندیدند. مهدی، وحید را تا نزدیکی واحد تبلیغات رساند و خداحافظی کرد. وحید وقتی یادش افتاد اسم راننده را نپرسیده است که ماشین از او دور شده بود.

□  
سه روز بعد، گرماگرم ظهر تابستان، وحید بی‌حال و کلافه از گرما در حال گذر از کنار ساختمان ستاد لشکر بود که مهدی را دید. مهدی در حال جمع کردن کاغذ پاره‌ها و زباله‌های دور و اطراف ساختمان بود.

وحید آهسته جلو رفت و زد به گرده مهدی. مهدی برگشت و هر دو در آغوش هم گره خوردند. وحید گفت: «چه طوری اخوی؟ این چند روزه خیلی دنبال گشت؛ اما پیدات نمی‌کردم.»

مهدی، عرق سر و صورتش را با پرچپیه گرفت و گفت: «زیر سایه شما هستم. شما خوبید؟»  
وحید، دست مهدی را کشید و زیر سبانی رفتند. وحید گفت: «پدر آمرزیده، مگر عقل نداری؟ مگر اینجا نیروی خدماتی نیست که تو آشغال جمع می‌کنی؟ برو به رانندگیات برس.»

مهدی خندید و گفت: «مگر من با نیروهای خدماتی چه

مهدی، شیشه سمت راست را پایین کشید. وحید گفت: «سلام اخوی.»

مهدی گفت: «سلام. کجا می‌روی؟»

- پادگان.

- سوار شو.

وحید در باز کرد و کنار مهدی نشست. مهدی دنده چاق کرد و ماشین به حرکت درآمد. وحید پرسید: «شما هم نیروی لشکر عاشورا هستید؟»

- اگر خدا قبول کند.

به مهدی نگاه کرد. نور بی‌رمق لامپ سقف بر سر و بدن مهدی می‌تابید. مهدی گفت: «تا این موقع چرا بیرون مانده‌ای.»

حقیقتش من تازه به لشکر آمده‌ام. نمی‌دانستم که از غروب به بعد بسختی می‌شود ماشین برای پادگان پیدا کرد.

- چه کاره‌ای؟

- الان که بسیجی‌ام؛ اما دانشجوی هنر هم هستم. نقاشم. آمده‌ام بجنگم؛ اما به تبلیغات مأمور شدم. رفته بودم اهواز، وسایل نقاشی بخرم. می‌خواهم تصویر شهدا را روی دیوارهای پادگان بکشم.

مهدی لبخندی زد و گفت: «به به... خدا خیرت بدهد. کار شما ثواب جنگیدن در خط مقدم را دارد. هنرت را دست کم نگیر.»

بنده سی صدا می‌کنم. خداحافظ.»

□  
 وحید سرش شلوغ بود. کشیدن تصاویر شهدا، تمام وقت او را پر کرده بود. وقت نمی‌کرد در پادگان بگردد و دوست جدیدش را پیدا کند. چند بار موقع کشیدن تصویر شهدا، مهدی به دیدنش آمده بود و در همان حال با هم گپ زده و از این در و آن در صحبت کرده بودند. چند بار هم دیده بود که مهدی با حسرت به تصویر شهدا نگاه می‌کند و حس غریبی در چهره‌اش نشسته است.

□  
 وحید در حال نقاشی بود که تکه سنگی به پس‌گردنش خورد. دستش لغزید. با عصبانیت برگشت به مزاحم بپوید که حسین را دید. زبانش از خوشحالی بند آمد. از روی داریست پرید پایین. حسین را بغل کرد. با حسین از کودکی دوست بود. وحید می‌دانست که او فرمانده یکی از گردانهای لشکر است.

حسین گفت: «چه طوری پیکاسو؟ آخر سر، تو هم به جبهه آمدی؟»

وحید، شانه حسین را فشرد و گفت: «مگر من چه‌ام است؟ دستم چلاق است یا پایم شل؟»

حسین خندید. وحید گفت: «چه عجب از این طرفها. راه

کم کردی؟»

- نه وحید جان، شنیده بودم که به پادگان آمده‌ای. دوست

فرقی دارم؟ همه بسیجی هستیم و به خاطر خدا به اینجا آمده‌ایم. بیا تو هم کمک کن زباله‌ها را جمع کنیم.»

- شوخی می‌کنی؟! من و آشغال جمع کردن؟ ول کن بابا. بیا برویم به واحد ما تا یک لیوان شربت آلبیمو به خوردت بدهم، سر حال بیایی، بیا برویم.

- نه... خیلی ممنون. باید زباله‌ها را جمع کنم. ان‌شاءالله یک وقت دیگر.

وحید اصرار کرد؛ اما مهدی نرفت. دست آخر، وحید با دلسوزی گفت: «بین اخوی، یکی از دوستان من تو ستاد لشکر بیا و برو دارد. دوست داری بهش بگویم منتقلت کنند به واحد ما؟»

مهدی، دست بر شانه وحید گذاشت و گفت: «ممنون... همین جا که هستم، راضی‌ام.»

وحید با مهدی دست داد و گفت: «هر جور که راحتی. من رفتم. خداحافظ.»

- خداحافظ.  
 وحید چند قدمی از مهدی دور نشده بود که یادش آمد اسم دوست جدیدش را نپرسیده است. برگشت و گفت: «راستی، من هنوز اسمت را نمی‌دانم.»

مهدی گفت: «اسم من به چه درد می‌خورد؟ من کوچک شما هستم. الله بنده سی.»

وحید خندید و گفت: «باشد. پس از حالا تو را الله

مهمانها خوشامد می‌گفت. وحید با خوشحالی جلو رفت و گفت: «سلام، تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مثل اینکه راننده فرمانده لشکری. آره؟»

حسین، رنگ پریده و هراسان، دست وحید را کشید. مهدی، لبخندزنان دست وحید را فشرد. وحید به سوی حسین برگشت و گفت: «حسین آقا، این همان دوستم است که می‌گفتم. اسمش را گذاشته‌ام الله بنده‌سی.»

مهدی تعارف کرد که داخل شوند. حسین، دست وحید را کشید و او را گوشه‌ای برد و غرید: «وحید، چرا این طوری می‌کنی؟»

وحید، هاج و واج مانده بود که حسین چه می‌گوید. هر دو وارد اتاق فرماندهی شدند. وحید گفت: «چرا رنگت پریده؟»

حسین با ناراحتی گفت: «خیلی کار بدی کردی، وحید.»

- مگر چه کار کردم؟ خب، باهات حال و احوال کردم.

- مگر تو او را نمی‌شناسی؟

- نه... اما می‌دانم که راننده است.

- بنده خدا، او آقا مهدی است؛ فرمانده لشکر عاشورا.

چشمان وحید گرد شد. نفسش بند آمد. احساس کرد که

صورتش گُر گرفته است.

اتاق فرماندهی پر شد. سفره را پهن کردند؛ اما وحید حال

و روز خوبی نداشت. از خجالت نمی‌توانست به آقا مهدی

داشتیم به دیدنت بیایم؛ اما وقت نمی‌شد. امروز با آقا مهدی جلسه داریم. وقتی به پادگان آمدم، گفتم قبش بیایم و بینم.

- بارک الله... حالا با فرمانده لشکر جلسه می‌گذاری؟ من خیلی دوست دارم آقا مهدی را از نزدیک بینم.

- خب، اینکه کاری ندارد. موقع ناهار بیا ستاد لشکر. من آنجا هستم. می‌رویم و آقا مهدی را می‌بینی.

- معلوم است چه می‌گویی؟ مرا چه کار با آقا مهدی؟ اصلاً تو ناهار مهمان من هستی. دعوتم را رد نکن. راستی، یک دوست پیدا کرده‌ام به چه نازینی؛ خوش صحبت و آقا. حتم دارم ببینی‌اش، ازش خوش می‌آید.

- نه... وحید جان. همان که گفتم. موقع ناهار بیا ستاد. من منتظرت هستم. حتماً بیا. من رفتم.

وحید گفت: «باشد. برای ناهار آنجا هستم.»

حسین رفت و وحید سرگرم کارش شد.

□

بعد از نماز ظهر و عصر، وحید به ساختمان ستاد لشکر رفت. حسین را پیدا کرد. بعد هر دو از پله‌ها بالا رفتند. دل تو دل وحید نبود. از اینکه نا لحظاتی دیگر، فرمانده لشکر را از نزدیک می‌دید، دچار هیجان شده بود. هنوز به اتاق فرماندهی نرسیده بود که چشم وحید به مهدی افتاد.

مهدی کنار در ورودی اتاق فرماندهی ایستاده بود و به

نگاه کند؛ اما مهدی مهربانانه به او تعارف می‌کرد که غذایش را بخورد. وحید چند لقمه به زور خورد. چند لحظه بعد، وقتی دید حواس آقا مهدی به جای دیگر است، آهسته بلند شد و از اتاق بیرون رفت و یکنفس تا واحد تبلیغات دوید.



وحید توی اتاق کز کرده بود. نمی‌دانست چه کار کند. به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا به آقا مهدی بی‌احترامی کرده است. یاد شوخیها و سربه سر گذاشتن‌اش با آقا مهدی که می‌افتاد بیشتر خودخوری می‌کرد. بغض کرد. ناگاه در اتاق باز شد و مهدی داخل شد. بغض وحید ترکید. بلند شد. آقا مهدی را از ورای پرده لرزان اشک می‌دید. مهدی، دست بر شانه وحید گذاشت و گفت: «گریه نکن بسیجی، مگر چه شده است؟»

وحید هق‌هق کنان گفت: «مرا ببخش آقا مهدی...»  
 مهدی خندید. وحید به مهدی نگاه کرد. دوست داشت ساعتها به صورت خندان و چشمان قهوه‌ای روشن او نگاه کند و چشم بر ندارد.

## پادشاه

صولت به بدنش کش و قوس داد و سپس کنار قدیر بر لب هور روی زمین پهن شد. قدیر، پاهای لختش را از آب بیرون کشید و گفت: «چه شده... زهوارت در رفته؟»

نرمة بادی وزید و نیزار چون حریری طلایی به بازی درآمد و خش خش خوش‌آهنگش در فضا موج انداخت.

صولت، دلش از خنکای بادی که عرق تنش را خشک می‌کرد، غنچ می‌رفت. با خوشحالی گفت: «پس چی؟ الکی که نیست. آخر سر تمام شد.»

قدیر گفت: «حق داری. همین که آقا مهدی پس از سه بار ساختن و خراب کردن اورژانس، این بار از کارمان راضی شد، خودش کلی می‌ارزد.»

صولت نشست و چرخید به طرف اورژانس که گونیه‌های پر از شن و ماسه، دیواره‌اش بود و پلیت‌های سیمانی، سقفش.

حال خوش و بش کردن با آنها بود که چشمش به کنار یکی از سنگرها افتاد. صورتش در هم رفت. قدیر، رد نگاه مهدی را گرفت. توده‌ای زیاله تلمبار شده بود و مگسهای زیادی روی آن وول می‌خوردند. مهدی سر تکان داد و گفت:

«برادرها، بروند سر پست و کارشان».

بسببجیها متفرق شدند.

مهدی به چند سنگر سر زد. حواس قدیر به مهدی بود. وقتی صورت مهدی سرخ شد و به پیشانی‌اش چین افتاد، دل قدیر هری ریخت پایین. صدای مهدی در شناور پخش شد:

«برادرها سریع بیایند اینجا!»

چند لحظه بعد، همه دور مهدی گرد شدند. مهدی، زیاله‌ها را نشان داد و گفت: «این چه وضعی است؟ مثلاً شما نیروی بهداری هستید. باید سرمشق دیگران در بهداشت و نظافت باشید... این طوری؟»

مهدی گشت و یک گونی خالی پیدا کرد. شروع کرد به جمع کردن زیاله‌ها. قدیر و دیگران هم خجالت زده دویند سراغ زیاله‌ها.

مهدی از میان زیاله‌ها یک بسته صابون پیدا کرد. عصبانی شد: «ببینید با بیت‌المال مسلمین چه می‌کنید. می‌دانید اینها را چه کسانی و با چه مشقتی به جبهه می‌فرستند؟ آخر جواب خدا را چه طور می‌خواهید بدهید؟»

دم در ورودی، تابلوی کوچکی جا خوش کرده بود.

«اورژانس عاشورا. موقعیت شهید یاغچیان».

قدیر گفت: «اگر جدیت و پشتکار آقا مهدی نبود، شاید به این خوبی ساخته نمی‌شد».

صولت خندید و گفت: «شوخی نیست. سه بار ساختیم و آقا مهدی نپسندید. یادت هست همه‌اش می‌گفت: نه، وسایل زیاد است و اورژانس زیر آب می‌رود؛ سبکش کنید... شناورها طاقت نمی‌آورند؟ باور کن قدیر، این آخری داشتم از کت و کول می‌افتادم».

اما آقا مهدی خیلی خجالتانمان داد وقتی گفت که شما زیر این آفتاب داغ زحمت می‌کشید و من با چند کلمه زحمتتان را هدر می‌دهم. به من فحش بدهید، اخم کنید و روبرو گردانید؛ اما باید کار خوب و درست انجام بشود. تحمل شما هم حدی دارد؛ اما ارزش این همه سختی و زحمت را دارد.

روی سنگر اجتماعی و کنار اورژانس، یک نفر اذان می‌گفت.

صولت، جوابش را کند و آستین بالا زد.

□  
مهدی برای سرکشی به اورژانس آمد. صولت و قدیر و دیگر نیروهای واحد بهداری به استقبالش رفتند. مهدی در



مردم مستضعف و خانواده شهدا از روزی و شکم کردگانشان می‌زنند و به جبهه می‌فرستند، هیچ وقت این‌طور اسراف نمی‌کنیم»

رو به صولت کرد و گفت: «قوٹی خرما را بیاور.»  
بعد رو به قدیر گفت: «اینجا روغن و آرد و تخم‌مرغ پیدا می‌شود؟»

قدیر با تعجب گفت: «فکر کنم... بله، داریم.»  
- قابلمه و روغن هم لازم دارم. زود باش!  
چند لحظه بعد، مهدی به طرف سنگر رو بازی رفت. داخل سنگر، چند ردیف آجر سیاه و دود زده بالا آمده بود. مهدی چندانکه نمی‌خشک آتش زد و بعد خرما و آرد را سرخ کرد و تخم‌مرغ‌ها را روی آن شکاند. همه مات و متعجب نگاهش می‌کردند. مهدی، دستپنخش را به هم زد و گفت: «هر کدام تکه‌ای نان بیاورید.»

دقایقی بعد، آنها روی شناور نشسته بودند و لقمه‌ها را با ولع می‌جویدند. مهدی خنده خنده گفت: «می‌بینید چه خدای مهربانی داریم؟ ما مدتی به خاطر رضایت خدا کار کردیم... علاوه بر اجر آن دنیا، در این دنیا هم پاداش گرفتیم.»

صولت با تعجب گفت: «کدام پاداش؟»  
- الله بنده‌سی متوجه نشدی؟ پس این غذا چیست؟ خدای مهربان نگاهت عرق تسمان خشک شود و خیلی زود

قدیر به صولت نزدیک شد و با صدای خفه‌ای گفت: «صولت، به روح بابام، تا حالا آقا مهدی را این قدر عصبانی ندیده بودم.»

قدیر سر تکان داد و در حال زباله جمع کردن گفت: «تقصیر خودمان است... تقصیر خودمان.»  
اطرافیان مهدی، صدای او را می‌شنیدند که زیر لب می‌گفت: «ایها المؤمنون، النظافت من الایمان. خدایا، ما را ببخش.»

دست مهدی با یک قوٹی فلزی از میان توده زباله‌ها بیرون آمد. چشم بست، لب گزید، به طرف بچه‌ها چرخید، قوٹی را بالا برد و گفت: «چرا کفران نعمت می‌کنید؟ چرا کوتاهی می‌کنید؟ مگر این قوٹی خرما خراب شده که میان زباله‌ها افتاده؟»

صولت، مردد جلو رفت و گفت: «آقا مهدی، نصف خرمای این قوٹی‌ها کرمو شده. قابل خوردن نیست.»  
- خب، نصفش خرابه... بقیه‌اش چی؟

مهدی، قوٹی خرما را به صولت داد و گفت: «این قوٹی را بگذار کنار، لازم دارم.»  
شناور پاکیزه شد. مهدی نشست کنار منبع آب و دست و صورتش را شست و گفت: «اگر ما بدانیم این غذاها و وسایل چه طور به دست ما می‌رسد... اگر بفهمیم اینها را بیوه‌زنان،

یاداشمان را داد.

صولت، اول با حیرت به نان و خرما و بعد به قدیر و دیگران نگاه کرد. همه مثل او جا خورده بودند. نرهمه‌بادی جان گرفت و نیزار به رقص درآمد.

### هژیرتر از پرالک

آفتاب نور سرخشش را از هور و نیزار برمی‌چید. صدایی جز خش خش نیزار نمی‌آمد. اسماعیل به هور چشم دوخته بود؛ انگار به یک تابلوی نقاشی نگاه می‌کرد. اما این تابلو یک

چیز کم داشت؛ یک بلم!

اسماعیل، منتظر آن بلم و سوارانش بود. احمد آمد،

کنارش نشست و گفت: «تو چیزی می‌بینی؟»

اسماعیل، نومیدانه سر تکان داد. احمد گفت: «نگاه کن. آقا مهدی هم دارد نگران می‌شود. می‌بایست تا حالا می‌آمدند.»

اسماعیل آهسته و جویده جویده گفت: «نکند گیر

عراقی‌ها افتاده باشند؟»

- زیانت را گاز بگیر. این چه حرفی است؟

مهدی به آن دو نزدیک شد و گفت: «بچه‌ها، بروید

استراحت کنید. خسته شدید.»

اسماعیل نشست و به ساقه‌های طلایی نیزار خیره ماند. نزدیک به یک سال از شهادت حمید باکری می‌گذشت. همه می‌دانستند که آقا مهدی علاقه فراوانی به برادر کوچکش دارد. بعد از شهادت حمید، بسیجیها می‌دیدند و می‌شنیدند که وقتی اسم حمید می‌آید، لبخند محزونی بر چهره مهدی می‌نشیند و چشمان قهوه‌ای‌اش برق خاصی می‌زند.

نیروهای واحد اطلاعات - عملیات که رابطه نزدیکی با مهدی داشتند، دیگر در حضور او نام حمید را بر زبان نمی‌آوردند. حتی قرار شد کسانی را که اسمشان حمید است، به نام خانوادگی یا برادر و اخوی خطاب کنند؛ اما حالا اسماعیل ناخواسته عهدشان را شکسته بود.

باد بیشتر شد. در ذهن و خیال اسماعیل، صدای سوت خمپاره و گلوله‌ها زنده شد و خاطرات روزهای عملیات خبیر به یادش آمد.



حمید، اولین کسی بود که در آن شب پرانفجار و خون، قدم بر جزیره مجنون گذاشت. پشت سرش، اسماعیل و بسیجیان لشکر عاشورا به سنگ‌های دشمن هجوم بردند. حمید، معاون لشکر بود و جلودار دیگران.

با آمدن نیروهای تازه نفس، جنگ در میان جزیره شمالی و جنوبی شدیدتر شد. سرانجام جزیره مجنون آزاد شد. یکی از

اسماعیل گفت: «نه، آقا مهدی... ما خسته نیستیم». چند دقیقه بعد، اسماعیل چشم تنگ کرد. کم‌کم پرده‌ی سیاهی بر هور کشیده می‌شد. نرمة بادی وزیدن گرفت و نیزار را خم و راست کرد.

آب موج برمی‌داشت و آهسته به ساحل می‌خورد. اسماعیل، شادمان بلند شد و گفت: «دارم می‌بینم‌شان. دارند می‌آیند. احمد، بین.»

با انگشت به سیاهی که از دور به سویشان می‌آمد، اشاره کرد. مهدی، کلت منورش را مسلح کرد و به سوی آسمان شلیک کرد. منور نارنجی رنگی بالای سرشان روشن شد. سرعت بلم زیادتر شد. احمد خندید و گفت: «خدا را شکر، خودشان هستند».

اسماعیل بالا و پایین پرید، دست تکان داد و با آخرین توان فریاد زد: «حمید... حمید... آهای اصلا... ما اینجاییم».

سقله‌ای به پهلویش خورد. به احمد نگاه کرد. احمد لب‌گزید. خنده بر لبان اسماعیل ماسید و گفت: «چی شده؟» احمد به مهدی که با لبخند محزونی به قایق خیره شده بود، اشاره کرد. انگار که آب سردی روی اسماعیل پاشیدند، دست و پایش خشکید. آرام برگشت و به سوی نیزار رفت. باد قوت گرفت. نیزار خم و راست می‌شد. اسماعیل، نیزار را شکافت. جلو رفت... و جلوتر... به جای خلوتی رسید.

ایستادگی فرامی خواند.

در آن لحظه، اسماعیل در نزدیکی حمید بود. متوجه شد که حمید در حال شلیک تیربار، زیر لب نماز می خواند. ناگهان فریاد یکی از بچه‌ها بلند شد.

- دارند محاصره‌مان می کنند. از این طرف می آیند!

حمید، جلوتر از دیگران، به سوی پلی که دشمن قصد گذر از آن را داشت، هجوم برد.

ساعتی بعد، اسماعیل وقتی به خود آمد که حمید نبود. وحشت زده به جست‌وجویش رفت. سراغش را از این و آن گرفت؛ اما کسی او را ندیده بود.

سرانجام نوجوانی زخمی، نقطه‌ای را نشان اسماعیل داد. اسماعیل در زیر آتش گلوله‌ها و خمپاره‌ها به سوی آن نقطه دوید.

حمید را پیدا کرد، حمید، آرام خفته و خون سرخش،

خاک را سیراب کرده بود.



اسماعیل بعدها شنید وقتی خبر شهادت حمید را به مهدی دادند، او لحظه‌ای سکوت کرد و بعد زیر لب «انا لله و انا الیه راجعون» گفت. معاون حمید، پشت بیسیم به مهدی گفته بود که می خواهند بروند حمید را بیاورند. مهدی گفته بود: «حمید و دیگر شهدا؟»

اسرا، سرتیپ درشت اندامی بود که هنوز مبهوت و متحیر می نمود. سرتیپ وقتی فهمید حمید باکری، آن جوان ترکه‌ای و ساده‌پوش، فرمانده قوای اسلام است، جا خورد. باورش نمی شد اسیر این جوانان شده باشد. رو به یکی از بسیجیان عرب‌زبان گفت: «شما چه طوری خودتان را به اینجا رساندید؟»

حمید، جدی و محکم گفت: «ما اردن را دور زدیم و از طرف بصره به اینجا رسیدیم!»

- پس آن نیروهایی که از رویه‌رو می آیند، چی؟  
حمید خندید و گفت: «آنها از زمین روییده‌اند!»  
بسیجیها خندیدند. سرتیپ بعضی هنوز گیج و منگ بود و با حیرت به آنها نگاه می کرد.

اما با طلوع آفتاب، دشمن پانکهایش را برای باز پس گرفتن جزیره آغاز کرد. عقبه لشکر عاشورا زیر آتش شدید دشمن بود. نیروهای مدافع در زیر آتش شدید دشمن با چنگ و دندان مقاومت می کردند. در آن بحبوحه، حمید، آرپی، جی به دوش به استقبال تانکهای دشمن رفت. شجاعت حمید روحیه نیروهایش را صدچندان کرد. با منهدم شدن چند تانک، اولین پانک شکست خورد؛ اما دشمن با تقویت نیروهایش بار دیگر حمله کرد. حمید به همه جا سرکشی می کرد و نیروهایش را تا رسیدن قوای کمکی، به مقاومت و

- امکانش نیست دیگران را بیاوریم. حمید را می آوریم.

- یا همه شهدا را بیاورید یا هیچ کدام. حمید با دیگر شهدا

باشد، بهتر است.

حمید در جزیره ماند؛ نگینی در میان حلقه شهیدان

عاشورا.



دستی بر شانه اسماعیل سنگینی کرد. سر از زانو برداشت.

مهدی کنارش نشست و گفت: «گریه نکن اسماعیل. مگر چه

شده؟»

گریه اسماعیل شدت گرفت. مهدی گفت: «الله بنده سی،

من می دانم که شما مراعات حال مرا می کنید؛ ولی هر کدام از

شما برای من مثل حمید هستید و بوی او را می دهید. حمید،

سرباز اسلام بود. دعا کن من هم مثل او سرباز خوبی برای

اسلام و ایران باشم.»

اسماعیل، سر بر شانه مهدی گذاشت و بو کشید؛ انگار که

مهدی بوی گل یاس می داد.